

به نام خدا

صاد

نوشته:

افسانه نوروزی

نشر کتاب آترینا



«ظهر امروز، طی یک انفجار تروریستی در غرب استان کابل، دست کم ده‌ها تن کشته و زخمی شدند. هنوز اطلاعات بیشتری از این حادثه به دست ما نرسیده است. دقایقی پیش طالبان مسئولیت این انفجار را به عهده گرفت.»

با چشمانی نگران و ناباور به مهر و تسبیح فیروزه‌ای غلتیده در سجاده‌ی ترمه‌ام نگاه کردم. پلک نمی‌زدم. گویی یکباره، کسی تمام قوت را از جانم ربود. دست‌هایم که بالا رفته بود تا نیت چهار رکعت نماز ظهر را به‌جا بیاورم، بی‌حس کنار تنم افتاد.

سرم به سمت منبع صدا چرخید و از کناره‌های چادر که روی صورتم افتاده بود، به صفحه کوچک تلویزیون کنج پذیرایی نگاه کردم. چه می‌شنیدم؟! انفجار؟ کابل؟ قامتی که چند لحظه پیش برای نماز ظهر بسته بودم، از یادم رفت. به سمت تلویزیون خیز برداشتم و در میانه‌ی راه، چادر از سرم افتاد.

صدای ناله‌های گلپری از اتاق پشتی بلند شده بود و اجازه نمی‌داد درست بشنوم گزارشگر چه می‌گوید. دست‌هایم می‌لرزید؛ مثل قلبم که گویی سیم لخت برق را لمس کرده است.

دکمه‌ی خراب کنار تلویزیون را که شانسی کار می‌کرد، چند بار محکم فشردم تا بلکه صدایش اندکی زیاد شود. رد دکمه‌ی گرد و تیز روی نوک انگشتم فرو رفت و سرخ شد. دنیا آن لحظه برایم مختوم به جعبه‌ی

نقره‌ای رنگی شده بود که خبر از رخداد یک واقعه‌ی هولناک می‌داد. «بینندگان گرامی، در راستای این حادثه توانستیم ارتباط مستقیمی برقرار کنیم با همکارم که هم‌اکنون در محل حادثه مستقر هستند. آقای ایزدی، می‌شه از جزئیات حادثه امروز برامون بگید؟ آمار دقیقی از کشته‌ها و مجروحین دارید؟»

نگاهم به تصویر دو تکه شده تلویزیون پانزده اینچی بود که یک سویش صحرای محشر به پا شده و آن سوی دیگر استودیوی آرام و خلوت اخبار نیمروزی و نگاه از پشت عینک مجری را به رخ می‌کشید. نگاه متمرکزم به نیمه‌ی شلوع تصویر کشیده شد. پشت سر گزارشگر میانسال، که میکروفون به دست مقابل دوربین ایستاده بود، دود و شعله‌های آتش از ساختمان‌ها و در و دیوار و اطراف بالا می‌رفت. زن و مردهای زیادی در فاصله دور دیده می‌شدند که به سر و صورت خود می‌زدند و بی‌قراری می‌کردند. سر و شکلشان شبیه جنگ‌زده‌هایی بود که کبودی انفجار و آتش بیچارگی داشت؛ سیاه، نامنظم و آشفته!

«بله. همکار گرامی، جناب آقای موسوی سلام. همون‌طور که اشاره کردید، حوالی ظهر امروز چند انفجار پی‌درپی در غرب شهر کابل، در منطقه پرجمعیت کته‌سنگی رخ داد که با توجه به زمان وقوع این انفجار، افراد بسیار زیادی در محل حضور داشتند که کشته و زخمی شدند. متأسفانه هنوز آمار دقیقی از تلفات این حادثه در دست نیست. پلیس افغانستان پس از اولین لحظات وقوع حادثه، تمام مناطق اطراف را قرنطینه کرد و تمامی عبور و مرورها در این منطقه زیر تدابیر شدید امنیتی صورت می‌گیره. همون‌طور که اشاره کردید، دقیقی پیش طالبان مسئولیت این انفجار را به عهده گرفت...»

دیگر چیزی نمی‌شنیدم جز سوت ممتد بلندی که در گوش‌هایم دمیده می‌شد و قصد کشتنم را داشت. در یک لحظه، گویی دستی برخاست و زانوهایم را با خود به زمین کشاند. روح از تنم پر کشید. به زمین افتادم و نگاه ناباورم خیس شد.

چند دقیقه‌ای را در اغمای خبری که شنیده بودم، گذراندم. خبری که مانند جهنم، میان برزخ معلق مانده روی لحظاتم شعله کشید و تمام فکر و

فصل اول ● ۷

خیال‌هایم را سوزاند.

به یکباره گویی هوش و حواس گم‌شده‌ام را پیدا کردم. از جا جستم. پاهایم که از فشار خواب‌رفتگی به گزگز افتاده بود، دوباره مرا به زمین نشانند.

از درد آنی کف پا و پنجه‌هایم، عضلات صورتم در هم شد. باید زنگ می‌زد. باید خبری می‌گرفتم. چند ثانیه بعد با حس سرمای عمیق در پنجه‌ی پاهایم، کشان‌کشان خودم را به طاقچه رساندم، موبایل را از شارژر جدا کردم و با دست‌هایی یخ‌کرده، شماره‌ها را پشت سر هم فشردم.

چند باری در میانه راه، شماره‌ها را گم کردم و مجبور شدم دوباره از اول تمرکز کنم. بعد از این که مطمئن شدم شماره صحیح است، دکمه‌ی سبز تماس را فشردم و موبایل را کنار گوشم نگه داشتم. هر چه می‌گذشت نه خبری از بوق بود نه صدای زنی که لااقل بگوید دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است!

دوباره شماره گرفتم، باز هم خبری نبود. هنوز صدای گزارشگر در گوشم زنگ می‌زد. شستم به آگاهی خبرهایی که شنیده بودم، خبردار شد؛ مات یک حس و لنگار میان دلشوره‌های ناتمام لحظاتم، مانده بودم. دوباره نگاهم میخ تلویزیون شد. گوینده هنوز مشغول خواندن خبر بود. گوشی میان دست‌هایم فشرده شد. نه! فکر و خیال بود و توهم.

صدای بی‌قرار گلپری دوباره بلند شد:

- تشنمه... آب می‌خوام. صبره؟ دو چیکه آب بهم بده، گلوم خشک

شده.

پلک‌هایم روی هم افتاد. شماره را دوباره گرفته بودم و باز هم خبری نبود. موبایل را کنار آینه‌ی گرد بدون قاب روی طاقچه گذاشتم.

دروغ ملامال از تشویش و نگرانی شده بود. کابل؛ درست همان جایی که «باقی» رفته بود. برای تشییع جنازه‌ی مادرش! اسم محله‌ی شان چه بود؟ آه خدایا... چرا من هیچ چیز از او نمی‌دانستم؟

صدای بی‌قرار گلپری از درز دیوار رد شد و حواسم را به سمت خود کشاند. از کنار سجاده و چادری که روی فرش دوازده متری گل قرمز

پذیرایی کوچک خانه پهن شده بود؛ رد شدم. راهروی مفروش باریک ورودی را که اتاق‌ها در آن قرار داشت، طی کردم و به اتاق گلپری رفتم. مثل همیشه روی تخت فنری کنار پنجره چوبی که رو به بالکن حیاط باز می‌شد، دراز کشیده بود.

آفتاب عمود ظهرگاهی از جدال شکاف پنجره و پرده عبور کرده و مستقیم روی صورت چروکیده و تن افقی گلپری افتاده بود. مرا که دید بنای ناسازگاری گذاشت:

- هیچ معلوم هست کجایی تو؟ از صبح شهید شدم، یکی نیست دو قلپ آب بریزه تو گلوم.

سنگین پلک زدم. بوی تندی که از لباس‌های بلند شده بود، حالم را به تهوع کشاند. کاش برایش سوند گذاشته بودم. مقنعه‌ی چانه‌دار سفید نمازم را مقابل بینی مچاله کردم. قبل از هر کاری، پنجره را چهارطاق باز کردم و پرده را کنار کشیدم تا هوای اتاق زودتر تخلیه شود. نگاه گلپری هنوز به من بود:

- صبوره... دختر؟ این بوی چیه میاد؟

لب‌هایم را روی هم فشردم. خودش خرابکاری کرده بود و حتی یادش نبود. حس‌های بد گریبانم را گرفته و به پستوی گلویم که رسیدند، همگی دسیسه‌کنان بنای سرکشی داشتند.

- بیخش مامان! بیخش... الان میام کمکت.

رو ترش کرد و با بدبینی به من توپید:

- به من نگو مامان. من هنوز شوهر نکردم که بخوام بچه داشته باشم! نفس عمیقی که از هوای بیرون به ریه کشانده بودم، در سینه‌ام محبوس و اندکی بعد آه شد. نزدیکش شدم. اوضاع نابسامان گلپری کار امروز و دیروزش نبود. مدت‌ها بود به دیدنش در این وضعیت عادت کرده بودم. به این واگویه‌ها که اثر پرنگی از فراموشی بود.

برای کمک به او، شانه‌های لاغرش را که در تن آستین‌های بلند پیراهن خنک تابستانه قهوه‌ای رنگی فرورفته بود، گرفتم و از تخت بلند کردم. این بار سرش نزدیک گردنم بود و او در شانه‌هایم حرف می‌زد:

- دیروز آسیدمیرزا اومده بود. می‌گفت خر مشهر رو کردن یه تیکه

فصل اول ● ۹

آتیش و خون. بمب و گلوله زدن زندگی مردم رو نابود کردن. زن و بچه و ناموس مردم رو بی حیثیت کردن. ای خدا... خدا... خدا نگذره از شون...
دو لا شدم و تن بی جان اما سنگین و لمسش را با ضرب و زور از روی تخت بلند کردم و روی ویلچر گذاشتم. نفسم از شدت فعالیت زیادی که جابه جایی تن سنگینش روی شانیه هایم گذاشته بود، تند شد و دانه های عرق از تیره های کمرم شره کرد. هر چه روزها می گذشت، گرمای مرداد ماه فزونی می یافت و دست و دامان و لنگ و واز خود را بیش از پیش در روزها و گاه حتی دامن شب دراز می کرد.

پاهای بی حس و لمسش را روی رکاب صندلی چرخدار گذاشتم و دم عمیقی از هوای اطراف که پنجره های باز از میزان بوی نامطبوع آن کاسته بود، گرفتم. کمر راست کردم و چرخیدم تا پشت صندلی چرخدار قرار بگیرم و گلپری را به حمام زیر راه پله ها هدایت کنم.

دست هایم دستگیره های جیر و سیاه صندلی را محکم گرفت. فشاری به آن آوردم که چرخ های خرده شده و کج و معوج جلویش به حرکت درآمد.

زهنم آشفته و مشغول بود. هنوز در بزرگی شوک آن خبر بودم. به خودم دلداری دادم که شنیده هایم توهمی بیش نبوده! نگاهم به رد عقربه های ساعت ماند. حسام امروز دیر کرده بود. قطره های ریز روی پیشانی بلندم را با شانیه و حاشیه همان مقنعه ی سفید که کش قیطانی اش را از رو، دور سرم انداخته بودم، پاک کردم. گلپری را به حمام بردم و شستم. چندان راضی به نظر نمی رسید اما چاره ای نداشت. مدام حرف می زد و من با تمام دل مشغولی هایم، با جواب هایی تک کلمه ای و کوتاه همراهی اش می کردم که عصبی نشود.

ذرات معلق آب که حین شستن تن و بدن گلپری به روی من هم ریخته می شد، با تعریق ناشی از تحرک زیادم دست به یکی کرده و تن و بدنم را خیس کرده بود. فضای بسته و کوچک حمام زیر راه پله با اضافاتی مثل لباس شویی سطلی و سبدهای رخت چرک، کوچک تر شده و گرما و رطوبت سبب شده بود تا پیراهن نخی آستین کوتاهم به تن خیسم بچسبد و کلافه ام کند.

دوش سیار را روی موهای کوتاه گلپری که تازه برایش حنا گذاشته بودم، گرفتم. آب ولرم بود. گلپری با عبور جریان کف از صورتش مجبور شد چشمان ریز سیاهش را ببندد و غرغره‌ایش را بیشتر کند:

- من از این شامپو خوشم نمیاد. یکی دیگه واسه م می‌خری؟

این شامپو همانی بود که سری پیش می‌گفت عاشق بویش شده و می‌خواست مدام برایش از همین استفاده کنم! خیسی شور صورتم که تا روی لب‌هایم کشیده شده بود، خیسی عرق بود. تنگی چانه‌ی مقنعه، آزارم می‌داد و دست‌های کف‌آلودم اجازه نمی‌داد تا خود را از شر آن اسباب عذاب راحت کنم.

در تنم جانی نمانده و من باز محکوم به پرستاری بودم. از مادری که فکر می‌کرد مادرم نیست و از من صبوره‌ای ساخته بود آن‌طور که هر لحظه خودش دلش می‌خواست!

صدایم خش بغض‌هایی را به خود گرفت که گلویم را خراشید و دو رگه کرد:

- مامان برام دعا کن... تو دلت پاکه و دعوات گیراست. دعا کن زندگیم از این بیشتر خراب نشه.

برخلاف التماس خسته‌ی من، گلپری با نگاهی صامت و بدون هیچ حسی، گفت:

- من که مامانت نیستم! من دختر آسیدمیرزام. آسیدمیرزای ملک‌نیا... بابام سر راسته بازار ماهی‌فروشا یه دکون کوچیک داره توش قزل‌آلا و کپور، و اگر وقتش باشه مهپوه می‌فروشه!

ذهنش در طیران خاطره‌ها مانده بود و بیرون نمی‌آمد. خاطره‌های گذشته و جوانی‌اش... همان وقت‌ها که هنوز جنگ نشده بود. روزهایی که هنوز خانواده داشت و یک زندگی آرام!

حالم اصلاً خوب نبود. استرس شنیدن آن خبر از یک طرف، اوضاع همیشه قمر در عقرب مادرم هم از سوی دیگر، امید و انرژی‌ام را از من ربوده بود.

گلپری هنوز روی صندلی نشسته بود. دست‌هایم میان شستن تن رنجور و نحیفش، لحظه‌ای از حرکت ایستاد. پیشانی‌ام را به دسته صندلی

فصل اول • ۱۱

تکیه داده و چشمانم را بستم و گریه‌های بی‌صدایم میان آب دوشی که گلپری با شیطنت روی سرم گرفته بود، گم شد.

فکر این که آن حادثه تروریستی درست در همان جایی رخ داده باشد که باقی رفته بود، مانند خوره به جانم افتاد. با فکری مشغول، گلپری را حمام کردم و تا تمیز کردن اتاقش، او را به اتاق خودم که به نوعی پذیرایی خانه محسوب می‌شد، بردم. بالش را پشت کمرش مرتب کردم: -همین جا استراحت کن قریونت برم. چیزی نیاز داشتی صدام کن. من همین جام.

گلپری که بعد از حمام حسابی سبک شده بود، پلک‌هایش سنگین شد و بی‌آن که جوابی به من بدهد، گردنش کج شد و خوابش برد. با زحمت فراوان او را از حالت نشسته خارج کردم و سرش را روی نازبالش سرخ مخملین کنارش قرار دادم. لحظه‌ای به زخم کنار ابروهای کم‌پشتش که بعد از سال‌ها هنوز رد آن روی صورتش مانده بود، نگاه کردم.

یاد آن روز که چطور مادرم آماج سیلی باقی قرار گرفت و مانند نوزادی کوچک، یک شبانه روز در تنهایی اتاق زار زد، گوشه‌ای از قلبم را سنگ کرد. سنگی که دلش می‌خواست خبرها واقعی باشد؛ آنقدر واقعی که دیگر خبری از باقی در هیچ کجای زندگی‌ام نباشد!

پارچه نازکی را رویش کشیدم و بعد از جمع کردن چادر نماز و سجاده، آن را لب طاچه قرار دادم و از اتاق خارج شدم. آهسته لای در را بستم. نقطه‌ای از مرکز کمرم درد می‌کرد. سال‌ها پرستاری از مادرم، جسمم را به فرسودگی و درد کشانده بود.

مشتم را به پشتم رساندم و چند باری بر همان نقطه که درد می‌کرد، کوبیدم. با هر کوبش، درد آرام می‌شد و حس رخوت بعد از تسکین درد، حس خوبی بود.

نگاه نگرانم دوباره به سوی ساعت کشیده شد. حسام هنوز نیامده بود. نگرانی‌هایم تمامی نداشت. زیر لب آیت‌الکرسی خواندم. در خانه را باز و توری آلومینیومی آن را چفت کردم. از ایوان خانه که با نرده‌های فلزی قدیمی حفاظدار شده بود، گذشتم. پله‌های موزائیکی لب‌پر شده و شکسته رایکی‌یکی پایین رفتم و به حیاط که رسیدم، صدای چرخش کلید

۱۲ ● صاد

در قفل در را شنیدم. بی‌اختیار به سوی در رفتم. حسام بود. لباس‌هایش خیس از عرق بود و خودش هم نفس‌نفس می‌زد.

- حسام؟

پشت به من، در را بست و کلید را درون جیب بیرونی کوله‌اش انداخت. کوله ورزشی روی دوشش سر خورده و پایین افتاده بود. دست برد تا آن را سر جای اولش برگرداند. وقتی به سمت برگشت، قبل از هر چیز، سرخی گونه‌هایش در چشم‌هایم نشست.

- سلام مامان.

آغوشم را باز کردم و او بی‌هیچ مخالفتی درون آن خزید و دستش را به دورم حلقه کرد. قدش تا زیر سینه‌ام بود. روی موهای کهربائی داغ و مرطوبش که بلندی‌شان به دو بند انگشت می‌رسید، بوسه زدم.

- کجایی آخه مامان جان؟ نمی‌گی نگرانت می‌شم؟

ببخشید سرسری‌ای گفت و سرش را اندکی بالا آورد تا وقتی حرف می‌زند، صورتش را ببینم.

- زمین چمن بودم.

میشی شفاف نگاهش به حلاوت عسل رسیده بود. بادی به غبغب انداخت و گفت:

- زدیمشون مامان، اونم شیش صفر! گلوه شدن.

با تمام نگرانی و حال خرابی که داشتم، لبخند زودگذری از شنیدن خبر موفقیت حسام، روی لبم ظاهر شد.

- قربونت برم من. مگه کسی هم جرأت داره جلو پسر من سر بلند کنه؟ بیا برو حموم یه دوش بگیر. تنت خیس عرقه. منم تا اون موقع نهارت رو گرم می‌کنم.

پله‌ها را تنگ در آغوش هم بالا رفتیم و دم در که رسیدیم خم شد تا بند کتانی رنگ و رو رفته‌اش را که محکم به پشت ساق پا گره زده بود، باز کند.

- تو برو تو مامان. من میام. راستی گلپری جون چطوره؟

شیطنت چشم‌هایش گواه ماجرا بود.

- بهش نگو گلپری! ناسلامتی مادر بزرگته.

فصل اول ● ۱۳

خندید و من دو دندان درشت بالایش را دیدم.
- وقتی خودش اصرار داره به جای مامان بزرگ، گلپری صداس کنم،
من چیکاره‌م؟
با چشم و ابرو اشاره کردم.
- اون هوش و حواس درست و حسابی نداره بچه. تو چی؟ بیا برو...
بیا برو دوش رو بگیر.
کوله را همان جلوی در گذاشت و داخل شد. تا دوش بگیرد، شعله گاز
زیر قابلمه را که ساعتی پیش خاموش کرده بودم، دوباره روشن کردم.
اصلاً دلم نمی‌خواست حتی به وضعیت اتاق گلپری فکر کنم. طولانی پلک
زدم و نفسم را عمیق از سینه خارج کردم.
در حال خرد کردن گوجه و خیار در کاسه‌ای ملامین بودم. بوی دمی
گوجه تمام فضای کوچک آشپزخانه را پر کرده و مشامم را به بازی
گرفته بود. صدای سر و صدای حسام از حمام می‌آمد. برای خودش شعر
گلپونه‌ها را می‌خواند. آن هم با تحریرهای بلند و پی‌درپی و پیچش‌های
پرپیچ و خم.
سفره کوچک درون کشوی کابینت را برداشتم. بعد از مزه‌دار کردن
سالاد و کشیدن غذا، سفره را در یک سمت راهرو، چسبیده به دیوار پهن
کردم. در دلم تشویش بود، فقط به روی خودم نمی‌آوردم. مثل کودکی
شده بودم که برای پنهان شدن، چشم‌هایش را می‌بست و گمان می‌کرد
اگر خودش چیزی نبیند، دیگران هم او را نخواهند دید.
تا حسام از حمام خارج شود، دوباره شماره را گرفتم. باز هم خبری
نبود. ترس بیشتری و بال گردنم شد. برعکس روزهای گذشته، امروز
حتی بوق نمی‌خورد. ترسیده موبایل را گوشه‌ای پرت کردم و رو به
حسام که بی‌خبر از همه جا حوله را دورگردنش انداخته بود و آب
گوش‌هایش را می‌گرفت، گفتم:
- غذا سرد شد حسام. بیا دیگه.
حوله را روی میخ بین دو در که اتاق گلپری را از اتاق پذیرایی جدا
می‌کرد، آویزان کرد. با دیدن سفره و بساط نهار در راهرو، پرسید:
- پس چرا سفره رو اینجا پهن کردی؟ جا نمی‌شیم که!

کمی جمع‌تر نشستم تا خودش را از کنارم رد کند. دست بر دوشم گذاشت و درحینى که رد می‌شد، از شیشه‌ی در بسته‌ی پذیرایی گلپری را دید که بر خلاف همیشه در اتاق خودش نبود. گویی خودش متوجه شد ماجرا از چه قرار است. یکباره بادش خوابید و با چهره‌ای دماغ، کنار سفره چهار زانو نشست. قبل از هر کاری، برای خودش یک لیوان دوغ ریخت.

- چه خبر از بابا؟ امروزم زنگ نزد؟

نزده بود. مانند تمام آن ده روزی که از خانه رفته بود، امروز هم زنگ نزده بود. سری بالا دادم و حسام دید. جوابی برای سؤالش نداشتم. چه می‌گفتم؟ بی‌خبری از مردی که ده روز تمام ما را به امان خدا رها کرده و به دیار خود رفته بود تا مادرش را تشییع کند، گفتن نداشتم. کاسه سالاد را نزدیکش گذاشتم و آهسته گفتم:

- غذات رو بخور. فعلاً خبری نیست.

شک داشتم خبری نشده باشد. وجودم را ترس گرفته بود و زبان گفتن نداشتم. حسام همان‌طور که به من نگاه می‌کرد، کمی خم شد و قاشقش را از برنج نارنجی رنگی که بوی گوجه و عطر معطر زیره می‌داد، پر کرد.

قاشق را درون دهان برد و هنوز نجویده، محتویات دهانش را به لپش راند و با این کار، یک طرف صورتش قلمبه شد. در همان حال، دستش را جلوی دهان گرفت و گفت:

- بابای یکی از بچه‌ها مون قراره امروز یا فردا بره کابل. می‌خوای بهش بگم یه خبری هم از بابا بگیره؟

در نگاه شکننده‌ی پسرمانگرانی موج می‌زد. چیزی در چهره‌اش نمایان نشده بود اما نگاهش را خوب می‌شناختم. می‌دانستم ده روز است که خودخوری می‌کند از بی‌خبری پدر! ده روز است خودش را به بی‌خیالی زده که مبادا چیزی به رویش بیاورد و من غصه بخورم. دستم روی شانهِی کوچکش نشست.

- خودم یه کاریش می‌کنم حسام. بهش فکر نکن.

لقمه‌اش را نجویده قورت داد و دیگری را بالا برد.

فصل اول • ۱۵

- کاش می‌شد منم با خودش می‌برد. حداقل تو عمرم یه بار شهر و دیار پدریم رو می‌دیدم! حتی نتونستم یه بار مادر بزرگم رو ببینم. صدای حسام با آن دهان پر از غذا، محو و پر از اصوات گنگ شده بود. نگاهم به سفره بود و پارچ دوغی که نعناها به جداره‌اش چسبیده بود. - نمی‌شد. تو راه کلی خطر هست. دیدی که بابات هم اگر مجبور نبود نمی‌رفت. بعدش هم خدا رحمتش کنه مادر بزرگت رو. جنازه که دیدن نداره. برای آمرزش روحش فاتحه بخون.

اهوم نامفهومی گفت و دوباره سخت مشغول خوردن شد. هنوز در افکار خودم غرق بودم و قاشق را در میان انگشتانم بازی می‌دادم که حسام دست از خوردن کشید و خیره به من گفت:

- چرا هیچی نمی‌خوری مامان؟

و بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، ابروهایش به هم نزدیک شد و نگاهش دقیق رویم نشست. گویی به دنبال موشکافی سکوت دماغم بود.

- می‌خورم مامان. یک ساعت پیش که داشتم به مامان بزرگ غذا می‌دادم، یه لقمه نون دهنم گذاشتم، اشتها هم سوخت. تو بخور. معلوم بود توضیحات من قانعش نکرده.

- مامان چیزی شده؟!

چند ثانیه بی‌فکر نگاهش کردم. او منتظر جواب به من چشم دوخته بود و من حرفی برای گفتن نداشتم.

- نه، چیزی نشده. حین غذا حرف نزن. هوا می‌ره تو معدهت زود سیر می‌شی. بخور، جون بگیری.

حسام ده ساله‌ی من زرنگ‌تر از آن حرف‌ها بود که بتوانم با چند جمله کوتاه او را از راه دقت به در کنم و سرش را شیره بمالم. حرکات سست و کاهلش برای ادامه خوردن غذا، نشان می‌داد که با همه‌ی سکوتش متوجه حال شده است.

هنوز سفره را جمع نکرده بودیم که صدای پیاپی زنگ خانه، جفتمان را از جا پراند. حسام زودتر از من، از پله‌ها پایین رفت و خودش را به در رساند. تا در باز شد، حدیقه، زن همسایه‌ی مان، خود را درون حیاط انداخت. در حالی که چادر مشکی روی هوایش را زیر بغل جمع کرده بود،

با دست دیگر به سرش می‌زد و ناله پر غمی سر داده بود.
خودم را به در گرفتم تا از پله‌ها سقوط نکنم. نگاهم به زن همسایه بود
که خودزنی می‌کرد و فریاد می‌کشید.

- خدا از شان نگذره. الهی به زمین گرم بخورن. جوانای ما رَ پرپر
کردن... خدا تو شاهد باش... شاهد باش چطور بچه‌های ما رَ کشتن.
زانوهایم خم شد. به زحمت خودم را به حدیقه خانم که هیکل فربه و
چاقش را تا وسط حیاط کشانده بود، رساندم. نگاهم به حسام رسید که
جلوی در مات مانده و بی‌هیچ پلک‌زدنی به حدیقه خانم چشم دوخته بود.
شانه‌اش را گرفتم و مقابلش خم شدم. پیرزن بیچاره که گرد سفید
روزگار روی موهای بیرون زده از روسری‌اش نشسته بود، از تحرک
زیاد به هن‌وهن افتاده و خم شده بود. با همان حال بی‌قرار، عجز و لابه
می‌کرد و اشک می‌ریخت.

- حدیقه خانم... حدیقه خانم چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟
حدیقه خانم اندکی سرش را بالا آورد و با چشمانی که شکاف
بادامی‌شان تنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و مانند چشمه‌ی جوشان
شده بود، مرا نگاه کرد و دوباره بنای گریه سر داد.
- خانه خراب شدیم دختر... خانه خراب!

بدون این که کوچک‌ترین تکانی بخورم به تقلاي حدیقه و نفس‌های به
تلاطم افتاده‌اش گوش سپردم. آب دهانم را با دلهره و ترس قورت دادم.
حتی جرأت پرسیدن نداشتم. گویی گوشه‌ای از خیالم خبردار شده بود.
خبردار همان خبری که شنیده بودم و تماسی که حتی بوق هم نمی‌خورد.
میان سکوت من، حدیقه خانم با صدایی که از شدت ناله، گویی
خروسک گرفته بود، مقطعی و کاملاً بی‌تمرکز گفت:

- احمد الان از افغانستان زنگ برَد... گفت... گفت که در انفجار امروز...
باقی و صغری هم بودن که شهید شدن...
به سرش کوفت و بغض ریشه دوانده در صوت خش‌دار زمختش
بیشتر از قبل شنیده شد.

- خانه‌ی ما خراب شد. دختر برادر طفلم... صغری... تازه داشت
زندگیش بعد این همه سختی غربت آرامش می‌گرفت.

فصل اول ● ۱۷

دست‌های لرزانش را قنوت کرد و بالا برد. به سوی آسمان آبی رنگ عاری از حتی لکه‌ای ابر، که گرمای سر ظهر تابستانش روی نفس‌های سودا زده‌ام یله انداخته بود. نفسم در نمی‌آمد. مثل مجسمه‌ای سنگی خشک شده بودم و قدرتی برای تکان دادن دست و پا یا حتی تکلم نداشتم. حرف‌های حلیمه خانم ترسناک بود و بیش از حد، باور نکردنی!

- آخی تا کی باید درد و این بیچارگی را تحمل کنیم؟ تا کی باید جیگر ما خون بشوید؟ خدا؟ پس تو کجایی؟ دختر مثل قرص ماه برادرم با بچه‌ی تو شکمش پرپر شد. آی خدا... تا کی... تا کی...

صغری دختر بزرگ برادر حدیقه خانم بود و چند ماهی می‌شد که با همسر و فرزندان خود به وطن برگشته بود. باقی اما... حس کردم تنم سست شد. باقی کشته شده بود؟ مردی که ده سال پیش برایم سایه‌ی سر شد و هیچ‌وقت نتوانست شوهرم شود، حالا خبر مرگش این‌طور نابه‌هنگام و ناغافل به گوشم رسیده بود.

در بی‌حسی مطلق دست و پا می‌زدم. حسام اما حالش با من فرق داشت. غرور مردانه‌ی کوچکش را دیدم که چطور او و قدم‌هایش را مجاب کرد تا نزدیکی حدیقه خانم بیاید و با صدایی کلفت کرده بر سر زن فریاد بزند:

- مگه عقلت رو از دست دادی خاله حدیقه؟ این حرفا چیه می‌گی؟ بابام حالش خوبه. اینا هم همش دروغه. مگه نه مامان؟

نگاه حسام روی من لغزید. رگه‌های سرخ، غسل چشم‌هایش را شور کرده و به تلخی یک باور دخیل بسته بر التماس‌ها رسانده و او هنوز منتظر بود. منتظر جوابی از من!

پسرم حق داشت. او از چیزی خبر نداشت. من هم خبر نداشتم! نه آنقدر که باید. همه بی‌خبر بودیم و میان شکستگی خبرهای نصفه و نیمه که از دهان حدیقه خانم بیرون آمده و از اخبار شنیده بودم، مشت‌ی مصیبت بیرون ریخته بود که باید با ابهام حقیقت یا دروغ بودنش سر می‌کردم.

شانه‌ی حسام را که داغ کرده بود در آغوش گرفتم و محکم نگه داشتم. حدیقه اما روی زمین نشست و بی آن که در جواب حسام حرفی

بزند، مدیحه‌سرایی و ناله‌های غمگین جانشوزش را سر داد. به سرش کوفت و اشک‌ها یکی پس از دیگری از میان پلک‌های کم پشت چشم‌هایش که روی هم افتاده بود، بیرون خزید.

- خانه خراب شدیم. بیچاره شدیم. آی خدا... آی مادر... بمیرم... بمیرم
بریت مادر... صغری... عمه بریت بمیره.

حسام نمی‌خواست باور کند، اما شیون و زاری حدیقه، پایه‌های مقاومتش را شکسته بود. شانه‌های ضعیفش را میان پنجه‌هایم فشردم. لرزش تن سردم، هنر ناباوری‌هایم بود. دنیای مقابل چشمم، پشت خیزی اشک می‌لرزید و پلک نمی‌زد. گیج بودم و متحیر و درمانده. چه شده بود؟!

* * *

کمرم درد می‌کرد. درد نوک انگشتانم هم مزید بر علت شده و گویی آمده بود تا من را از پا بیندازد. رخت سیاه عزای باقی هنوز بر تنم بود. در آینه به چهره تکیده و موهای ژولیده‌ای که تا زیر گوش‌هایم کشیده شده بود، نگاه کردم. زیر ابروهایم حسابی پر شده بود. چهار ماه از روزی که چاشنی خبر آن انفجار در زندگی‌ام کشیده شد، می‌گذشت. چهار ماهی که تلاش‌های دست و پا بسته‌ام از طریق سفارت افغانستان برای پیدا کردن جسد باقی ناکام مانده بود. با آه عمیقی که بیشتر به نفسی عمیق شباهت داشت، نگاهم را از آینه کوچک کنار کابینت گرفتم و از گوشه چشم، حسام را دیدم که بی‌حوصله کیف مدرسه را به دنبال خود می‌کشید. موهایش را از ته تراشیده بود. حالا سر کچلش که موهای سیاه در آن دندان زده بود، چهره‌گردش را بزرگ‌تر از همیشه نشان می‌داد. همه می‌گفتند چشم‌های درشت برجسته و پلک‌های بلند اما بی‌حالتش، شباهت مادر و پسری‌مان را به هم بیشتر کرده است.

- حسام، مامان بدون لقمه نری مدرسه. من دستم بنده، یه توک پا بیا آشپرخونه. پوره سیب‌زمینی واسه ت درست کردم. تو یخچاله.

خسته بود. حرکاتش نشان می‌داد هیچ رغبتی در او نیست. نگاه ناسازگاری به من انداخت و حین بستن زیپ کیفش، در یخچال را پر سر و

فصل اول ● ۱۹

صدا باز کرد و از همان داخل یخچال، رو به من گفت:

- من اگه نرم مدرسه به کجای این دنیا برمی خوره؟

صدای اعتراضش را از پشت سر شنیدم. مدت ها بود از نک و ناله هایش، چنین خواسته های دریافته بودم اما هر بار به قولی زیر سیلی برداشتم که با مخالفت کردن، رویمان به هم باز نشود. چاقو را کنار تخته و سبزی های ساطوری شده گذاشتم. به سمتش برگشتم و او را دیدم که در یخچال را با پا محکم بست. یک لنگه پا ایستاده بود و حاضر جواب نگاهم می کرد.

نگاه خیره ام باعث شد قدرت بگیرد و قدمی پیش بگذارد:

- چپ نشو مامان. بسه هر چی تو این چند ماه از جیب خوردم.

می خوام برم سر کار. مدرسه رفتن برای من نون و آب نمی شه!

بی آن که نوع نگاهم تغییر کند، قدمی به سمتش برداشتم و دست به سینه، مقابلش ایستادم.

- که بری سرکار؟

بادی به غیغب انداخت. میشی چشم هایش به تلخی زد.

- آره! مثل تابستون های سال های پیش که می رفتم صافکاری عمو

اکبر. حالام می گردم دنبال یه کار خوب که حقوق خوب بدن.

سگرمه هایم در هم رفت. این روزها بیش از پیش حس می کردم که رفتارهای حسام تحت تأثیر اتفاقات اخیر زندگی مان، عوض شده است.

- نیازی نیست بری سر کار. اگر پول می خوای یا چیزی نیاز داری بهم

بگو.

با شنیدن این حرف، مانند اسپند روی آتش بالا و پایین پرید. کوله اش

را که روی دوش انداخته بود، به کناری پرت کرد و گفت:

- کی حرف پول خواستن زد؟ من می خوام کار کنم. نمی شه که همش

سر خرج خونه و دوا درمون گلپری النگو بفروشی.

رگه های سرخ عصبانیت در چشمانش، گویی هر یک خنجری بود که

به قلبم زده می شد. بزرگ شدن برای پسر من زود بود؛ هنوز بچگی نکرده

بود که حالا بخواهد وارد دنیای آدم بزرگ ها شود.

با یک دست بازویش را کشیدم و او را در آغوش گرفتم. خصمانه و

جدی و محکم! لبم را روی سرش گذاشتم و فشار دادم.
 - حسام، مامان، من درک می‌کنم که بعد از اون اتفاق هنوز حال جفتمون خوب نباشه. اما به عنوان مادرت نمی‌تونم بهت اجازه بدم که به خاطر کار از درس و زندگی بزنی. تو باید درس بخونی. باید بری دانشگاه و اون وقت یک کار هم‌طراز با رشته و شخصیت پیدا کنی.
 صورتش سرخ شده و ابروهای صاف و کم‌پشتش در هم گره خورده بود. از آغوشم بیرون پرید. صدایش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت.
 - نمی‌خوام! من درس هم بخونم، هر جا برم بهم کار دولتی نمی‌دن. تهش بهم می‌گن تو یه بچه افغانی هستی برو همون جایی که ننه بابات بودن.

بغض ریشه دوانده در گلویم، حکم بیچارگی‌هایی را داشت که سال‌ها پیش کشیده بودم و بار سنگین آن را تا امروز به دوش می‌کشیدم. فشار دست‌هایم بیشتر شد. جوابش را چه می‌دادم؟ جواب انتخاب گذشته‌ام را، که حالا این‌گونه رفته‌رفته بزرگ شده و مقابلم قد کشیده بود.
 سکوت‌م باعث شد حسام متوجه شود چه حرفی زده. سرش را پایین انداخت. تکانی خورد و دستم آهسته از دورش باز شد. در راهروی روبه‌روی آشپزخانه زانو زد. با حرکاتی عصبی زیپ کیفش را کشید و دسته‌ای اسکناس از آن بیرون آورد.

- اینو بگیر برو برای گلپری دارو بخر. صدای ناله‌هاش رو مخمه شبا. مقابل پایش زانو زدم و با سوءظنی آشکار، به اسکناس‌های میان دستش چشم دوختم.

- اینا رو از کجا آوردی؟!

با اخمی غلیظ‌تر غرید:

- بگیرش مامان. بگیر برو داروهاشو بخر.

با مکث پلک زدم.

- گفتم اینا رو از کجا آوردی؟

چشم‌های نادم و گریزانش را به در و دیوار آشپزخانه حواله کرد و آهسته گفت:

- دیروز دو چرخه‌م رو فروختم!

فصل اول ● ۲۱

مشتم محکم شد. گویی در همان حالت زانو زده، خشک شدم. خیسی اشک باعث شد پلک بزنم. قطره‌های درشت بغض‌هایی که سر زده و اشک شده بودند، روی گونه‌ام غلتید و از چانه‌ام سقوط کرد. شکسته بودم. چندمین بار بود که زندگی تقاص تصمیم‌هایم را این‌گونه از من پس می‌گرفت؟

حسام اشکم را دید و گویی به یکباره نرم شد. گردنم را در آغوش گرفت و گفت:

-گریه نکن مامان. من دیگه بزرگ شدم. دوچرخه به دردم نمی‌خوره. چانه‌ام روی شانه‌ی ظریف او بود و نگاهم به شکاف نیمه باز در اتاق گلپری که درست مقابل آشپزخانه قرار داشت. گلپری بعد از چند ساعت ناله و بی‌قراری، بالاخره خوابش برده بود. می‌دانستم میان ما سه نفر، او بیشتر از همه، جور این تنگدستی را کشیده بود.

دستم روی پشت حسام قرار گرفت. زبری پلیور طوسی رنگش را که با شروع فصل پاییز و سرد شدن هوا به آن پناه برده بود، لمس کردم و با صدایی فروخورده دم‌گوشش گفتم:

-دیگه هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنی حسام. فهمیدی؟

شرمنده بود، اما باز هم از موضع خود کوتاه نیامد:

-مامان... به خدا... ببین... آخه نمی‌شد. دو دقیقه گوش کن ببین من چی می‌گم.

چشمم را به روی نگاه توجیه‌گر او بستم و برخاستم.

-پولت رو بردار. در ضمن مدرسه‌ت دیر شد!

صدای خش‌خش کشیده شدن کیف روی فرش، نشان از رفتنش می‌داد. چشم‌هایم را بستم. دلم می‌خواست درکش کنم اما سخت بود درک کردن حسام.

بینی‌ام را بالا کشیدم و همین که برگشتم، لقمه‌اش را دیدم که روی کابینت جا مانده و او فراموش کرده بود با خود ببرد. به سرعت جهیدم تا خود را به او برسانم و لقمه را به دستش دهم، اما حیاط خالی از حضور او بود و کوچه خالی‌تر!

روی پله‌ها نشستم. به حیاط خانه‌ی مان نگاه کردم. شاخه‌های عریان

به و انار حیاط همسایه از دیوار سیمانی بین دو خانه بالا زده و برگ‌های خشک و رنگارنگشان را مهمان موزائیک‌های سرد حیاط کرده بودند. چهار ماه تمام بود که با جای خالی باقی و تمام گزینه‌های احتمالی اتفاقاتی که ممکن بود سرش آمده باشد، سر کرده بودم. گلیم زندگی سه نفره‌ام با گلپری و حسام حسابی سنگین شده و خودم به تنهایی جورکش آن شده بودم. چهار ماهی که شب‌ها تا صبح، گذشته را مرور می‌کردم. آفتاب کم جان صبحگاهی بالا آمد و گرمایش رخوت به جانم ریخت و در آن صبح سرد آذر ماه گرم کرد. آرنج‌هایم را به زانو گرفتم و منزل کوچک و محقر استیجاری‌مان را از نظر گذراندم. چند ماه بیشتر تا موعد قرارداد خانه نمانده بود. ذخیره پس‌اندازم را در این مدت خرج شکم کرده و دیگر چیزی برایم نمانده بود که روی پول پیش بگذارم تا بلکه بتوانم قرارداد را برای یک سال دیگر تمدید کنم.

صدای ناله‌ی بی‌قرار گلپری را که به جای من صبورده‌ی خیالش را صدا می‌زد، از اتاق شنیدم. به سختی از جایم بلند شدم و رفتم تا به او کمک کنم.

بعد از بیدار کردن گلپری از کابوسی که او را سخت عذاب داده بود، چند دقیقه‌ای در اتاق نشستم. پشت شانه‌هایم را گرفتم و لباسش را بالا دادم. رد چند زخم تازه سر زده که سرخ شده بود، نگرانم کرد. لمسشان کردم و قسمت کتف و میانه‌ی کمرش که فشار زیادی را در این سال‌ها تحمل کرده بود، فشردم. رنگ قرمزی پوستش تغییری نکرد. نگرانی‌ام بیشتر شد.

گلپری هنوز خوابش می‌آمد و پلک‌هایش هر چند ثانیه یک بار روی هم می‌افتاد. صبح زود بود و دلم نمی‌آمد او را که همیشه تا نزدیک ظهر خواب بود، بیدار کنم. با احتیاط او را به پشت خواباندم و آهسته در گوشش گفتم:

- بخواب مامان. بخواب قربون شکل ماهت برم.

با همان چشم‌های بسته و دهانی که حتی باز نشده بود، روی هوا برای خودش حرف‌هایی زد که چندان واضح نبود. طولی نکشید که دوباره خوابش برد.

فصل اول ● ۲۳

باید هر چه زودتر فکری برای این وضعیتش می‌کردم. با تتمه پول مانده در حسابم که از فروش النگو عاید شده بود، باید کمی دارو و بعد هم غسل می‌خریدم تا شب، قبل از خواب پشتش را با آن ماساژ دهم. در این اوضاع بی‌پولی این تنها راه برای پیشگیری از زخم بستر بود. تمام مدت در خودم غرق بودم. به آینده‌ی پیش روی زندگی‌ام فکر می‌کردم. علی‌رغم تمام اتفاقاتی که ده سال پیش افتاد و من را در پانزده سالگی اسیر حيله‌های خود کرد، حالا باید دوباره تصمیم می‌گرفتم. دیگر باقی نبود که بخواهد با وعده و وعید رامم کند تا لنگر کشتی زندگی‌ام را روی ساحل به اصطلاح آرام دست‌های او ببندازم. حالا دیگر خودم بودم و خودم! یک زن بیست و شش ساله با پسری که فقط شانزده سال با من تفاوت سنی داشت.

آه عمیقی کشیدم. سرم را لبه‌ی تخت گذاشتم و به دنیای افقی دیوار اتاق گلپری که متشکل از چند قاب عکس قدیمی بود، نگاه کردم. به پدرم که حالا چند هفته‌ای می‌شد از شدت تنگدستی و شرمساری نتوانسته بودم به سراغش بروم و ملاقاتش کنم، نگاه کردم؛ در قاب عکس سه نفره‌ای متشکل از من و گلپری و خودش، میان ما دو نفر ایستاده و دستش را دور شانه‌هایمان حلقه کرده بود. از پشت ریش‌های جوگندمی‌اش، لبخند زده و به لنز دوربین نگاه سپرده بود.

دلم برایش تنگ شد. اشک تا پشت پلک‌هایم قد کشید و نیش زد و بعد هم روی تن پارچه تخت افتاد. هنوز جرأت نکرده بودم به او بگویم باقی دیگر در زندگی‌ام نیست. دلم نیامد خاطر پدر در بند قفسم را با این خبر که باقی بدون حتی یک ردگم‌وگور شده است، مکرر کنم. دنیای مقابل چشمم هنوز افقی بود. قطره‌ها از شقیقه‌ام همچنان سر می‌خورد و من به این فکر می‌کردم که چه شد زندگی‌ام به این روز افتاد؟ من این‌جا، پدرم آن‌جا و باقی که هنوز نمی‌دانستم کجاست!

پنج سال بعد...

باد سردی می‌وزید. دو طرف بافت مشکی بدون آستینم را به هم نزدیک کردم و چانه‌ام را به سینه چسباندم تا شال از سرم سر نخورد. بر سرعت قدم‌هایم افزودم. آسمان از صبح کبود و تیره شده بود و ابرها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، اما خبری از باران نبود.

پیاده‌روهای دو طرف خیابان، خالی از جمعیت بود و هرازگاهی، ماشین‌ها با سرعت از راسته‌ی بلند خیابان که دو طرف آن پوشیده از درختان کاج بود، عبور می‌کردند. تنها بودم. پلاستیک خریدهای اندک خانه در دست‌هایم بود و با هر قدم، مشتقات درون آن تکان می‌خورد.

پنج سال و چند ماه از غیب‌شدن باقی می‌گذشت. می‌گفتند در همان انفجار فوت شده... شهید شده! اما خبری از جنازه‌اش نبود. در این مدت به هر سختی و مشقت و دردسری که بود، توانسته بودم با کارگری، گلیم‌زندی را از آب بیرون بکشم. کار برایم عار نبود. هر روز صبح به خانه این و آن می‌رفتم؛ کارهایم طیف متنوعی از خدمات را شامل می‌شد. از نظافت گرفته تا پرستاری نیمه‌وقت از یک بیمار، تهیه غذا و انواع و اقسام کمک‌ها برای برپایی مهمانی‌ها.

پنج سال گذشته و دیگر خسته شده بودم. دیگر آن دختر پانزده بیست ساله خوش خیال نبودم. حالا در آستانه‌ی سی و یک سالگی بودم و وقتی دست‌هایم را نگاه می‌کردم، حس می‌کردم شصت ساله‌ام؛ سختی کار و

فصل دوم ● ۲۵

فشار زندگی در این پنج سال، پیرم کرده بود.

امروز بیش از روزهای چند سال گذشته به فکر پیدا کردن کار افتاده بودم. کاری دائمی. کاری که دیگر بشور و بپز و نگه‌داری نیمه‌وقت از یک آدم بیمار نباشد.

چند هفته‌ای می‌شد که بعضی صبح‌ها وقتی برای خرید مایحتاج خانه یا پرداخت قبوض بیرون می‌رفتم، از دکه‌های روزنامه‌فروشی، چند روزنامه نیازمندی هم می‌خریدم و به دنبال شغلی می‌گشتم. شغلی که بتواند با توجه به وضعیت نابسامان گلپری که در این پنج سال بدتر هم شده بود، شرایط ویژه من را پوشش و نیازهای فزونی یافته اخیر زندگی‌ام را جواب دهد؛ اما تمام تلاشم تبدیل به پوچ شده و دستم از پیدا کردن چنین کاری خالی مانده بود.

وجود گلپری و مراقبت دائمی از او، دست و پایم را برای دوری از خانه بسته بود و کاری نمی‌توانستم بکنم.

برگ‌های خشک رنگارنگ زیر کفشم خرد می‌شد و با خش‌خش موسیقی حاصل از سایش پلاستیک‌ها به لباسم، در هم می‌آمیخت. میان آن اوهام نامفهوم، صدای مردانه‌ای را واضح‌تر شنیدم.

- خانم یزدی؟ پس کجایی شما؟ من رو حرف شما حساب کردم خانم. از صبح یه لنگه پا منو معطل خودت نگه داشتی هی می‌گی اوادم اوادم! نگاهم به سمت صدام معطوف شد. گلخانه‌ی انتظام! گلخانه‌ای بزرگ با دیوارهایی از آجر سفالی که سراسر یک کوچه بن‌بست را فرا گرفته بود، میدان دیدم را پر کرد.

مرد جوان، پشت به من، گلدان‌های سفالی سفید رنگی را که روی هم چیده شده بود، یک دستی و با کمک پایین پا، جابه‌جا می‌کرد:

- د آخه این که نشد دلیل! من دیگه چند بار باید از هر ننه قمری حرف بشنوم سر کم‌کاری شما خانم؟

همان‌طور که موبایل را به گوشش چسبانده بود، به جان مخاطبش که معلوم بود خانم یزدی نام دارد، غر می‌زد. صاحب این صدا را دورادور می‌شناختم. اسمش عمران بود. عمران انتظام. اسم سر در گلخانه هم به نام فامیلش بود. در و تخته‌ای که هر دو با هم جور شده و جلال و جبروت

و عظمت آن فامیل را به خوبی در محل هویدا ساخته بود. هنوز حرف می‌زد و حواسش به من نبود. نگاهم به برگه‌ی A4 کپی شده روی در بزرگ گلفروشی که یک لنگه آن باز بود، افتاد و زیر لب خواندم:

«به یک کارگر ساده خانم جهت کار در گلخانه نیاز مندیم.»
دسته‌ی پلاستیک را میان انگشتانم فشردم. دیدم که از جابه‌جا کردن آن گلدان بزرگ سفالی دست برداشت و کمر راست کرد. هنوز پشتش به من بود.

- نه، مثل این که قرار نیست آب من و شما تو یه جوب بره. من می‌گم نره، شما می‌گی بدوش؟ خانم محترم هزار بار گفتم، برای بار هزار و یکم می‌گم، من تو کار خیلی حساسم. همون روز اول هم بهتون گفتم خط قرمز من اعتبار و اسم گلخونه‌مه...

بعد از اندکی سکوت، نمی‌دانم چه شنید که صدای پوزخند بلندش به گوشم رسید. با نوک کفش، ضربه‌های آرامی به دیوار می‌زد.
- به نظرم دیگه نیاز به توجیه بیشتر نیست خانم یزدی. اون روزی که اومدین این‌جا مجرد بودین و همه شرایط رو قبول داشتین. حالا که خرتون از پل گذشته... نیازی به ادامه بحث نیست خانم. خوشبخت بشید. چک حقوق آخرتون رو امروز می‌کشم می‌ذارم صندوق. اومدید از حبیب‌آقا بگیرید.

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و ناگهان چرخ می‌زد. برگشت و همزمان با شکار چشم‌هایم، به زحمت توانستم نگاهم را به سمت دیگری منحرف کنم.

دستپاچه لپ‌هایم را به داخل دهانم کشیدم و سریع به راه افتادم. چند قدم از او دور شدم. چرا حواسم نبود که در روز روشن، آن‌طور وقیحانه به یک مرد غریبه زل نزنم؟ دندان قروچه کردم و برای تمدد روان به هم ریخته‌ام، چند نفس عمیق کشیدم. راهگشا نبود. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم. بین بحبوحه فرار، در نهایت ایستادم. من به آن کار نیاز داشتم؛ همان کارگر ساده خانم!

از شواهد امر این‌طور برمی‌آمد که نیاز به مدرک تحصیلی ندارد. از

فصل دوم ● ۲۷

طرفی وجود موقعیت مکانی نزدیکش با خانه، باعث شد تعللم بیشتر شود. بعد از اندکی مکث، با سری افتاده برگشتم.

اشتباه نکرده بودم. نگاه او هنوز به من بود. جرأت به خرج دادم و قدمی پیش گذاشتم. نگاه منتظرش گویی حرف دلم را خوانده بود. تا به دو قدمی او برسم، دسته‌ی پلاستیک محتوی سیبزمینی و عسل را هزار بار فشردم.

- سلام!

سری تکان داد، پافر خردلی رنگش را که روی یک تی‌شرت سفید آستین کوتاه پوشیده بود، کنار زد و دست به کمر شد:

- سلام، بفرمایید.

گلویم از شدت خشکی به سوزش افتاد. اندکی از بزاق نوک زبانم را به عقب راندم. شرایط خجالت و شرم نداشتم. باید تیرم را در تاریکی نگاهش رها می‌کردم، نتیجه هر چه می‌خواست بشود، مهم نبود. برای من بالاتر از سیاهی و وضعیت فعلی زندگی‌ام، هیچ رنگی وجود نداشت.

- برای آگهی‌ای که اون‌جا زدید...

نگاهش به سمتی که نوک انگشتم در پیش گرفته بود، رفت.

- هنوز هم کارگر می‌خواید؟

نگاهش را هنوز از روی برگه برنداشته بود. نیم‌رخ چهره کشیده‌اش با آن ریش مرتب و خط‌گرفته، مقابل دیدگانم نشست. سخت بود رفتارش را پیش‌بینی کنم. او تا چند لحظه پیش صدا پس کله انداخته و عملاً با حرف آخرش نشان داده بود که یکی از کارکنان گلخانه را اخراج کرده است.

استرس چون لشکری بر جانم شبیخون زده بود و هر لحظه مرا به سوی پشیمانی می‌کشاند. سرش چرخید و همان لحظه، چند قطره ریز باران روی صورتم چکید. نگاهش روی مهر و امضای باران زیر چشم‌هایم نشست.

دستش را باز کرد و راه ورود به گلخانه را نشانم داد:

- بفرمایید داخل در موردش صحبت کنیم.

منتظر نماند و جلوتر از من، راهش را گرفت و رفت! هوا دوباره به هم پیچید و باد سردی وزید. به خدا توکل کردم و پشت سرش وارد گلخانه

شدم.

با ورود به فضای بزرگ گلخانه که سقف آن چیزی شبیه پلاستیکی بود که رویش پارچه‌های کنفی، مانند کیسه برنج کشیده بودند، لحظه‌ای ایستادم.

سال‌ها بود نمای این گلخانه را از بیرون می‌دیدم و هیچ‌گاه قدم به داخلش نگذاشته بودم. باقی گل دوست نداشت و می‌گفت پول خرج کردن برای خرید گل و گیاه، دیوانگیست! می‌گفت پول را باید فقط سرمایه کرد. باید ذخیره کرد. افکار پوچ او روی مغز من هم تأثیر گذاشته بود که در این مدت حتی یک بار هم نگاهی به آن گلخانه نیانداخته بودم. پوزخندم تلخ شد. خیلی وقت بود سرمایه‌های اندک من دستم تبدیل به خرجی خانه شده بود و دیگر باقی نبود که بگویم حق فروش طلاها را ندارم! لب‌هایم روی هم فشرده شد. وقت فکر کردن به آن روزها را نداشتم.

به خودم آمدم. چند متری از او که قدم‌های بلندش را پشت هم قطار کرده بود و به سمت اتاق انتهایی گلخانه می‌رفت، عقب افتاده بودم. به راه افتادم. در همان حال، بوی خوش گل‌ها را در فضای مرطوب اطراف به ریه کشاندم. بند کیفم را روی شانه محکم کردم و به قدم‌هایم سرعت بیشتری بخشیدم.

از راهروی طولی که سراسر آن پر از قفسه‌های چند طبقه سفید با گل‌هایی متنوع بود، گذشتم. میان راهرو، فضای گرد و وسیعی دیده می‌شد که دیوارهای راهرو را دو نصف کرده بود و آب‌نمای زیبا و حوض گرد فیروزه‌ای رنگی، در آن قرار داشت.

حوضی که دور تا دورش گلدان اطلسی و شمعدانی چیده شده بود و چند ماهی قرمز، درونش بالا و پایین می‌پریدند و چند نیلوفر آبی هم روی سطح آن شناور بود.

صدای مرغ عشق در خلوت و سکوت فضا، به تن گوش‌هایم نشست. حس خوبی بود. برای اولین بار در سی سال گذشته، چنین حسی داشتم. وجود آب و سبزی گیاهان و آواز پرنده‌ای که برای خود چهچه می‌زد، از آن مکان، فضایی رویایی ساخته بود.

فصل دوم • ۲۹

صحنه‌ای که مقابل چشمانم قرار داشت، در دامنه‌ی تعریف کلمات نمی‌گنجید. چیزی ورای تمام دانسته‌هایم... گویی بهشت از سوراخ آسمان هبوط کرده و درست در این مکان نشسته بود.

با رسیدن به اتاق کوچک و ساده‌ای که متشکل از یک دست مبل مخمل مشکی رنگ و چند قفسه فلزی پر از گلدان‌های سفالی و سرامیکی رنگارنگ بود، من را دعوت به نشستن کرد:

-بفرمایید بشینید. ببخشید این‌جا یکم شلوغ پلوغه. پیش پای شما یکی از کارکنان که وظیفه نظافت رو به عهده داشت اخراج کردم. چون که... چشم‌های درشت مشکی‌اش را که زیر چتر ابروهای صاف و خوش‌حالت مردانه پر از جذبه شده بود، دور اتاق چرخاند. به گونه‌ای که من را هم متوجه اطراف کرد. محیط نسبتاً تاریک اتاق، شبیه بازار شام بود. هوف بلندی کشید.

-فکر می‌کنم نیازی نباشه بگم چرا! خودتون دیگه شاهد هستید. در نگاه اول، به هم ریختگی قفسه‌ها و گلدان‌های کوچک و بزرگ خمره‌ای شکل به چشمم آمد. حجم عظیمی از روزنامه باطله در اطراف اتاق، روی کارتونها و جعبه‌های چوبی پخش و پلا شده بود. کیسه‌های خاک و کود هم به نامرتب‌ترین شکل ممکن روی هم افتاده و از قضا یکی از آن‌ها پاره شده و خاکش بیرون ریخته بود. دست‌هایش را از هم باز کرد و اندکی شانه بالا انداخت.

-این‌وضع نمونه! چند روزی هست دارم دنبال یکی می‌گردم که جایگزینش کنم. ایشون هم هی قسم و آیه می‌خوردن که من به این کار نیاز دارم. اما ادعای نیازشون، فقط لب و دهن بود. به مرحله‌ی عمل نرسید و امروز هم که دیگه عملاً با غیبتشون گند زدن تو همه‌ی برنامه‌هام.

پشت به من با حرکاتی وسواس‌گونه، چند گلدان را مرتب کنار هم قرار داد.

-معلوم نیست اگر امروز نیومده بودم، کی می‌خواست در این‌جا رو باز کنه.

صدایش به قدری آهسته بود که گویی با خودش حرف می‌زد. بی‌خیال

حضور من، مشغول تمیزکاری شد. در حین کار، لحظه‌ای سرش را کج کرد و از گوشه چشم، نگاهش را به من دوخت.

- همیشه همین قدر ساکتید؟

تازه یادم آمد آن چنان محو اطراف و سخنان او شده‌ام که یادم رفته چیزی بگویم. خودم را به لبه‌ی مبل کشاندم و دست‌هایم را روی زانوهایم در هم قلاب کردم.

- راستش... نمی‌دونم چی باید بگم!

دوباره مشغول کارش شد و من می‌توانستم پشت گردن کلفتش را که مرتب خط گرفته شده بود، ببینم.

- همه‌ی آدم‌ها این جور موقع‌ها چی می‌گن؟ شما هم همون رو بگو!

همه‌ی آدم‌ها حین مصاحبه شغلی چه می‌گفتند؟ چرا چیزی در ذهنم نبود؟ چه باید می‌گفتم؟ می‌گفتم من به این کار و حقوقش نیاز دارم، درست مثل نیاز به نفس کشیدن؟ دلم می‌خواست بگویم، اما زبانم قاصر بود. سکوت باعث شد دست از کار بکشد.

هنوز ننشسته بود که نگاه افتان و خیزان سیاهش، باز من را هدف گرفت:

- مثل این که تجربه‌ی اولتونه!

خیلی هم بیراه نگفته بود. دفعه‌های قبل تنها با یک تماس تلفنی رد شده بودم و این اولین تجربه‌ی حضوری من برای مصاحبه‌ی شغلی بود.

سرم پایین بود و نگاهم میان سیب‌زمینی‌های درون پلاستیک می‌چرخید که گویی به من می‌گفتند عجب غلطی کردی پا به اینجا گذاشتی. -اسمت چیه؟

سرم بالا پرید. چه زود خودمانی شد! نگاهش در فاصله‌ی چند متری‌ام، منتظر جواب بود.

- صبوری هستم.

چانه‌ی ریش‌دارش را خاراند:

- خانم صبوری، از خودت بگو... چند سالته؟ تا حالا جایی کار کردی؟

تحصیلاتت چیه؟

- مهمه؟

فصل دوم • ۳۱

شکاف چشمان درشتش ریز شد:

- چی؟

- تحصیلات.

لحظه‌ای سکوت کرد. خجالت‌زده از سنگینی عمق گرفته چشم‌هایش، نگاه دزدیدم. سردم بود. هوای این اتاق، که تنها پنجره سراسری‌اش رو به راهروی اصلی و رؤیایی گلخانه باز می‌شد، به طرز آزاردهنده‌ای سرد بود.

- چند سالت؟

- سی و یک.

صدای تک خنده‌اش را با همان نگاه فراری و سری که افتاده بود، شنیدم.

- سخت نبود؟

حواسم نبود که باز نگاهم در ظلمات تاریکی چشم‌های او، طعمه‌ی حریق شده، توضیح داد:

- این که سنت رو بگی! آخه اکثر خانما خیلی روی این سؤال حساسن. لبخند محوی زدم. رویم نشد بگویم خیلی وقت است این اداها از من گذشته. طرز نگاهش نشان می‌داد که قصد آتش‌پراندن دارد. معنی این زیر و رو کشیدن‌ها رانمی‌فهمیدم. از لحن صمیمی و فعل‌های مفردی که به کار می‌برد، خوشم نیامده بود. بی‌صدا، گلویی صاف کردم.

- سی و یک سالمه، تا اول متوسطه بیشتر نتونستم درس بخونم. صبح‌ها می‌تونم از ساعت هشت بیام تا دوازده. بعدش باید برگردم خونه. بعد از ظهر هم می‌تونم زمانم رو تنظیم کنم و از ساعت چهار تا نه شب این‌جا باشم. بعضی روزها هم ممکنه دیرتر بیام و زودتر برم، ولی قول می‌دم بعدش زمان غیبتم رو جبران کنم. مسئله‌ی دیگه... اینه که هر دو ساعت مجبورم پنج دقیقه برم خونه مون که همین کوچوی پشت گلخونه‌ست.

چشم‌هایش بدون هیچ پلک زدن، به صورتم خیره شد. گویی باور نمی‌کرد کسی که برای کارگری در این‌جا اعلام آمادگی کرده، هنوز نیامده این چنین دو لا پهنا شرایطش را روی دایره ریخته باشد. می‌دانستم هر

کسی با شنیدن چنین حرف‌های مزخرفی در نگاه اول چه فکرها و قضاوت‌هایی با خود می‌کند. همان‌طور که در تجربه‌های ناموفق قبلی دیده بودم.

هنوز ساکت بود. دیدم که با پنجه یک دست، بازوی دست دیگرش را که طرح یک خالکوبی کوچک روی آن به چشم می‌خورد، لمس کرد. طاقتم طاق شد و نگران گفتم:

- بهم بگید، می‌تونید یک کارگر دائمی با چنین شرایطی رو بپذیرید؟ پشت کلامم که انتهایش به لرز درآمده بود، التماس ریختم. کاش نیازم را می‌خواند.

نور مهتابی نیم‌سوز که مدام پت‌پت می‌کرد، روی نیمرخ سمت راست چهره‌اش افتاده بود. مقابلم نشست.

- چرا فکر کردی با چنین شرایطی که داری، کسی بهت کار می‌ده دختر خوب؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم. من دختر خوب نبودم. می‌خواستم مادر خوبی باشم! برای پسر، تا دیگر شاهد شکستن غرورش نباشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من فکر نکردم کسی بهم کار می‌ده، فقط ازتون سؤال پرسیدم. لبش اندکی کج شد. به من خندید؟ آب دهانم را قورت دادم و بی‌اختیار دستم بالا رفت تا گوشه‌ی شالم را مرتب کنم.

- برعکس ظاهر، زیون تند و تیزی داری!

با اخمی آشکار، به چهره‌اش زل زدم.

- می‌شه لطفاً اینقدر خودمونی با من صحبت نکنید؟

لب‌هایش را داخل کشید، اما طرح لبخند روی لب‌هایش از چشم دور نماند. حال الانش با چند دقیقه پیش که چاقو می‌زدی خونش بیرون نمی‌آمد، زمین تا آسمان فرق کرده بود.

یکباره از روی صندلی بلند شد، به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. پشت به من، دست به سینه گرفت.

- شما چهره‌ت شبیه به یه نفره که من برات احترام زیادی قائلم.

حکمت حضورت، اونم تو این روز رونمی‌دونم چیه. نه من شما رو

فصل دوم ● ۳۳

می‌شناسم و احتمالاً نه شما منو! باید بهت بگم که من آدم اهل ریسکی هستم. اما به همون اندازه که اهل ریسکم، اهل حساب کتاب هم هستم. واسه من اعتبار این گلخونه خیلی مهمه، چون داره فامیلم رو یدک می‌کشه. خیلی واسه‌م اهمیتی نداره شرایط کسایی که این‌جا کار می‌کنن چیه و چطوره. من فقط از شون بازدهی بالای کار می‌خوام. قامتش کشیده بود و هیکلش متناسب. بازوهای درشت و عضلانی که از زیر آستین کوتاه تی‌شرتش بیرون بود، نشان می‌داد اهل ورزش است. من با این بافت و لباس‌های گرم، سردم بود و او چطور زیر پافر، تی‌شرت آستین کوتاه به تن داشت و سردش نمی‌شد؟! به یکباره روی پاشنه چرخید و باز هم با نگاه مچ‌گیرانه‌اش، غافلگیرم کرد.

- من روی همه اون گل و گیاه‌هایی که بیرون این اتاق دیدی حساسم. روی دونه به دونه شون! حالا شما به من بگو خانم صبوری، آیا می‌تونید بعد از تطبیق شرایط این‌جا و شرایط خودت، بهم قول بدی که بازدهی کار گلخونه رو بالا ببری؟
به تأکید فراوانش بر جمله «روی دونه به دونه شون حساسم»، فکر کردم. معنی حرکات و حرف‌های ضد و نقیضش رانمی‌فهمیدم. چرا درست جوابم را نمی‌داد؟ چرا هر بار توپ را در میدان من می‌انداخت؟ مگر او صاحب این دم و دستگاہ و تشکیلات نبود؟ پس چرا این همه لفتش می‌داد؟ منتظر رد شدن بودم، نه این که من را با خودم در بیاندازد. چرا مثل تمام کارفرماهای قبلی، یک «نه» بزرگ مقابلم نگذاشت که خودم را با نظر دیگران توجیه کنم؟

- چی شد خانم صبوری؟ سکوت کردی!
آیا همه کارفرماها این‌طور کارگر استخدام می‌کنند؟ رفتار این مرد چرا این همه عجیب بود؟

شالم را جلو کشیدم و معذب‌تر از قبل، در خودم جمع شدم.
- راستش... متوجه حرفتون نشدم. من شرایطم رو گفتم، این شما ببید که باید نظر نهایی رو بدید.
- از نظر من استخدامید، اما به شرط‌ها و شروط‌ها!

گیج‌تر از آن بودم که بخواهم میان گفته‌های او حلاجی کنم کدام شرط و شروط را می‌گوید. آهسته پرسیدم:

- چه شرطی؟

خندید؟ چرا؟ مگر جوک تعریف کردم؟ آه خدایا... کاش می‌شد غیب شوم. کنار او همه چیز به عجیب‌ترین شکل ممکن درآمده بود. پشت گردنش را خاراند و با حفظ خنده‌ای که دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشته بود، گفت:

- دخترجان، مثل این که کلاً این‌جا نیستی‌ها!

نبودم! رفتارهای او مجال تمرکز برایم نگذاشته بود. شاید باید می‌رفتم. حس بدی از به سخره گرفته شدن در مغزم برخاست و گویی بر طبل گوش‌هایم کوبیده شد. پلاستیک خرید را در دستم فشردم و از روی مبل بلند شدم.

- ببخشید، مثل این که حرف هم رونمی‌فهمیم.

با اجازه‌ای گفتم و از اتاق خارج شدم. پشت به او، در حال عبور از راهروی مقابل اتاق بودم که صدای نه چندان بلندش در فضای خلوت گلخانه پیچید:

- استخدامی. فردا رأس ساعت هشت صبح این‌جا باش!

پاهایم از حرکت ایستاد. فواره کوچک وسط حوض که آب را به هوا پرت می‌کرد، مقابل چشم‌های گرد شده‌ام، نشست. درکی از شرایط نداشتم. استخدام شده بودم؟ به همان راحتی؟ با چهار تا حرف سنگین و به ظاهر ساده؟!

به سمتش چرخیدم. دست به سینه، در مرکز قاب پنجره ایستاده بود. یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و سپس با انگشت اشاره، به صفحه گرد ساعت مچی بزرگش اشاره کرد:

- یادت نره، رأس ساعت هشت!

* * *

تمام دیشب خوابم نبرد. هزار بار اتفاقات دیروز را مرور کردم و هر بار نتیجه کمتری گرفتم. آنقدر همه چیز یکباره و در لحظه رخ داد که گویی یکی دستم را گرفته و وسط ماجرای شخص دیگری انداخته بود.

فصل دوم • ۳۵

بیشتر شبیه خواب بود. این که من روی هواپیشنهاد بدهم و او بدون این که حتی رزومه‌ای از من بخواهد و بداند کی هستم، قبول کرده باشد.

به نظرم کله‌خراب‌ترین آدم اهل ریسکی بود که تا به حال دیده بودم! کجای دنیا این‌طور نیروی کار استخدام می‌کردند که او کرده بود؟ برخلاف تمام پس و پیش کشیدن‌های منطقم، دلم اما گرم و لبخند روی لبم پهن شد. یعنی حالا صاحب یک شغل بودم؟ آن هم شغلی در آن بهشت؟! یعنی حالا می‌توانستم بدون استرس، خرج گلپری و حسام را بدهم؟

حس غریبی بود. باید خودم را حسابی نشان می‌دادم و به او ثابت می‌کردم که از انتخاب من پشیمان نخواهد شد. یک عمر دلم می‌خواست کار کنم و شغلی داشته باشم تا دستم در جیب خودم باشد، اما عقاید باقی و بعد هم شرایط سخت گلپری مانع شده بود.

این‌بار اما نبود باقی و چوب اجبار و بی‌پولی، زور بیشتری از شرایط سخت گلپری داشت. می‌دانستم گلپری صبح‌ها تا ظهر خواب است. بعد از ظهر هم حسام در خانه بود و می‌توانستم گلپری را به او بسپارم. نگاهم روی عقربه‌های کوچک ساعت مچی‌ام نشست. هنوز چند دقیقه‌ای به هشت مانده بود و من جلوی گلخانه بودم.

جر و بحث با حسام در سر سفره صبحانه که مخالف کارکردن من بود، باعث شد گذر زمان از دستم خارج شود و یادم برود که برای آماده‌شدن فقط یک ربع زمان دارم. تمام طول راه، از ترس دیررسیدن، تقریباً دویده بودم. به حسام حق می‌دادم. او در سن بلوغ قرار داشت و این تغییرات اخلاقی و واکنش‌های گاه و بیگاه تند و بی‌منطق، تا حدی طبیعی بود.

می‌دانستم برایش سخت است که ببیند مادرِ جوانش در جایی غیر از محیط کوچک خانه با آدم‌های محدود، مشغول کار باشد. انگار صاحب گلفروشی را دیده بود که آن‌طور میخ مخالفتش برای حضور من در گلخانه را محکم به زمین کوبید!

سینه‌ام سنگین بالا و پایین می‌شد. خیابان پر از اتوبوس‌های لبالب از جمعیت و تاکسی‌های پر از مسافر بود. در پیاده‌روها هم تک و توک دختران دانش‌آموز یونی‌فرم‌پوش دیده می‌شدند که با قدم‌های سریع،

خودشان را به دبیرستان کوچه پایین گلخانه می‌رساندند.
 نفس عمیقی کشیدم و از چارچوب در که باز بود رد شدم. نگاهی به
 اطراف انداختم. محیط بزرگ گلخانه متشکل از پنج راهرو بود.
 راهروهایی که دو طرف آن‌ها قفسه‌های سراسری پر از گل و گیاه‌های
 کوچک و بزرگ به چشم می‌خورد.

راهروی اصلی درست وسط گلخانه قرار داشت. چهار راهروی بعدی
 به ترتیب دو راهرو در سمت چپ و دو راهرو در سمت راست داشت که
 نسبتاً کوچک‌تر از فضای باز و فراخ راهروی وسط بودند.

کسی در گلخانه نبود و نمی‌دانستم باید چه کنم. به داخل رفتم. صدای
 پرنده‌ها و شرشر آبی که از فواره بیرون می‌زد، ضمیمه سکوت دلنشین
 فضا شده بود. زیر پایم سنگ‌ریزه‌هایی را حس کردم که تمام کف گلخانه
 را فرا گرفته بود.

-بفرما دخترم!

با شنیدن صدای زنگ‌دار پیرمردی که از سمت شرقی گلخانه پیدایش
 شد و قفس پرنده‌ای را در دست داشت، حواسم به طرف او جلب شد.
 سلام کوتاهی گفتم. کلاه سبز کوچکی روی سر گذاشته بود و جلیقه‌ای
 قهوه‌ای به تن داشت. آستین پیراهن طوسی‌اش را چند تا زده و تا آرنج
 رسانده بود.

-سلام بابا جان. گل می‌خوای؟

هنوز جوابش را نداده بودم که صدای آشنای دیروزی، به گوش

رسید:

- با مننه عموحیبب. شما به کارت برس.

گردن کشیدم و او را دیدم که در آستانه در ورودی ایستاده بود.

سری کوتاه برایم تکان داد و صدای پیرمرد را شنیدم:

-عمران، بابا جان، کارت که با خانم تموم شد بیا تا درمورد خرید کود

با هم حرف بزنیم.

عمران سری تکان داد و به پیرمرد که درست روبه‌رویم ایستاده و

قفس پرنده را روی زمین گذاشته بود، نزدیک شد.

سلام کوتاهی به من کرد و کوتاه‌تر جواب شنید. زیرچشمی

فصل دوم ● ۳۷

سرتاپایش را کاویدم. خودش را به قفس رساند و درش را باز کرد. دست پیش برد و پرنده کوچک را که ترکیب سبز کله‌غازی و سفید داشت، در میان پنجه گرفت و بیرون کشید. درحالی که بلند می‌شد، رو به حبیب گفت: -عموحیب، این خانم قراره از امروز این‌جا کار کنه. امروز یه سری چیزا رو خودم بهش می‌گم. بعدش دیگه ریش و قیچی دست خودت. هر چی که نیاز بهش یاد بده. راستی چک حقوق آخر خانم یزدی رو کشیدم گذاشتم تو گاوصندوق. هر وقت اومد ازش تشکر کن و چک رو بهش بده. حواست باشه اگر پرسید چرا براش بیشتر نوشتم، بگو هدیه عروسیش هم هست.

عموحیب دست به گردن گذاشت و سری کج کرد.

-باشه پسرم.

با رفتن عموحیب، تازه توانستم او را ببینم. پرنده روی شانه‌ی پهنش نشسته بود و آواز می‌خواند.

-خوبی خانم صبوری؟

لحنش دوستانه بود. تشکری کردم و به حرکات حساس او برای کندن برگ‌های زرد یک گیاه چشم دوختم. نگاهش روی همان گیاه دقیق شده بود.

-می‌دونی اسمش چیه؟

من ایستاده بودم و او نشسته. در حال بررسی شاخ و برگ‌های کوچک گلی بود که اسمش را نمی‌دانستم.

-نه!

گلدان را به دست گرفت و بلند شد.

-اسمش فریزی‌است. می‌بینی چقدر شاخ و برگ و گلاش قشنگه؟ بیا...

بیا بهش دست بزن.

گلدان پلاستیکی مشکی رنگ را نزدیکم گرفت. جرأت کردم و با نوک انگشتانم کمی سر برگ‌های گل را لمس کردم. زیبایی چشم‌نواز گل‌های آتشی و سرخ گیاهی که فریزی معرفی کرده بود، من را محو خودش کرد. -گیاه حساسیه. نگهداریش هم قلق می‌خواد.

ابروی بالا انداخت و نگاهش را بین گلبرگ‌های فریزی چرخاند.

- برعکس ظاهرش که گرمه، عاشق فضاهاى سرده. گرما آفته براش. باید خیلی حواسمون باشه دمای محیط رو طوری تنظیم کنیم که ایشون به تریج قباش برنخوره. معمولاً بیشتر تو فصل‌های سرد سال میاریم و مشتری‌های خاص خودش رو هم داره.

آب‌پاش سرخ رنگ کوچکی را از قفسه‌ی نزدیک حوض برداشت و چند بار روی برگ‌هایش اسپری کرد.

-گفتی اسمت چی بود؟

برعکس دیروز که آستین کوتاه پوشیده بود، امروز بافت کرم رنگی به تن داشت که یقه اسکی آن تا بیخ گلو و محل رویش ریش‌هایش بالا کشیده شده بود.

-نیلوفر!

اصلاً انگار نشنید. گل‌دان را در جایی خالی در طبقه سوم قفسه، کنار گلی با برگ‌های پهن گذاشت و تند و سریع گفت:

- با من بیا صبوری!

نامم را پرسید و فامیلم را صدا زد. عجیب بود حرکاتش! به دنبالش راه افتادم. در راهروها قدم برمی‌داشت و با نگاهی سرسری میان گل‌ها چشم می‌چرخاند. انگار با همان دیدار گذری، مسئولیت خطیر رسیدگی به گل‌ها و گیاهان مجموعه‌اش را انجام می‌داد. من هم در راهرو دنبال قدم‌های تند و تیز او راه افتاده و هم‌زمان که گوش می‌کردم، حرکاتش را زیر ذره‌بین گذاشته بودم.

- گل‌ها خیلی حساسن. نیاز به مراقبت زیادی دارن. زمان‌های خاصی باید بهشون کود داده بشه. یه وقتا هم هست که باید گلی که بیماری گرفته رو زود تشخیص بدی و از بقیه گل‌ها جداسازی کنی. نباید زیاد آب بدی که ریشه‌شون گندیده بشه. از اون طرف، باید حواست باشه کم آب هم نشن که پژمرده بشن. روزی یک بار با آب‌پاش نیازه که یه نمه اسپری بشن. بازم تأکید می‌کنم.

نیم‌نگاهی گذری خرج کرد و سپس گل‌دان کوچکی را نزدیک بینی برد و گل‌های سرخ دسته‌ای آن را بو کشید.

- نه کم، نه زیاد! این‌جا تعادل حرف اول رو می‌زنه. معلومه که چیز

فصل دوم ● ۳۹

زیادی از گل و گیاه نمی‌دونی. سعی کن... عموحبیب؟ این کونیتا این‌جا
چیکار می‌کنه؟

عموحبیب به سرعت و با قدم‌هایی بلند خودش را به او رساند.

-جانم عمران؟ چی شده پسرم؟

انتظام لبی بر هم فشرد و به درختچه‌ی تزئینی زیبایی که میان گل‌های
نه چندان شبیهش قرار گرفته بود اشاره کرد. نگاه طوسی رنگ پیرمرد به
محل الصاق دست‌های او پینه شد.

-آخه این جاش این‌جاست عموحبیب؟

-شرمنده عمران جان. بدش من... خودم می‌برم. دیروز یه مشتری
اومده بود مدام مزه‌مزه می‌کرد زیر قیمت بخرتش. احتمالاً اون جابه‌جاش
کرده.

دست پیش آورد تا با احتیاط گل‌دان را از انتظام بگیرد.

-حواست باشه عموحبیب. این‌طوری که هر روز یه مشتری بیاد
گلدون جابه‌جا کنه، دیگه نمی‌شه این‌جا رو جمعش کرد. نذار گلدون‌ها رو
جابه‌جا کنن.

-چشم پسرم.

-چشمت بی‌بلا عمو.

با رفتن پیرمرد، دنباله حرفش را گرفت و رو به من گفت:

-داشتم می‌گفتم، این‌جا تعادل حرف اول رو می‌زنه. اگر چیزی رو
نمی‌دونی، سعی نکن خودمختار کاری کنی. قبلش بپرس. در مورد حقوق
هم...

موبایلش که در جیب سینه کت چستر کرم رنگش قرار داشت، زنگ
خورد. بی‌آن‌که به صفحه‌اش نگاه کند، جواب داد.

-الان کار دارم. خودم بعداً با شما تماس می‌گیرم.

و بدون این‌که حتی اجازه حرف‌زدن به شخص مقابل بدهد، تماس را
قطع کرد و موبایل را در جیب شلوار قهوه‌ای تیره‌اش سر داد.

کنار ابرویش را که گوشه آن رد یک بخیه دیده می‌شد، خاراند و این
بار نگاهش را از گل‌های اطراف کند و مستقیم به من داد.

-حقوق چقدر مد نظرته؟ همون رو بگو، اوکیه!

حیرت زده نگاهش کردم. چرا داشت از من می پرسید؟ قاعدتاً کسی که باید شرایط را تعیین می کرد، او بود نه من! به قدری شوکه شده بودم که زبانم بند آمد.

چند ثانیه بعد دستش را بالا آورد و مقابل صورتم تکان داد.

- خوابی صبوری؟

خواب... نه، نه! بیدار بودم ولی حس می کردم دارم خواب می بینم.

- حقوق رو خودتون تعیین نمی کنید؟

لبخند پرمعنایی زد و چشمان درشتش را ریز کرد.

- بهت نمید اینقدر صفر کیلومتر باشی صبوری! نیاز به اخم و تخم نیست. منظورم رو اشتباه برداشت نکن. من قلمم تو جذب نیرو همینه. برعکس بقیه جاها که حرف اول و آخر رو کارفرما می زنه، من اینجا ریش و قیچی رو می سپرم دست خود بچه ها.

باز هم برایم قابل تفسیر نبود. حرکات عجیب و غریب او گاهی در منطوق نمی گنجید.

- ای بابا چقدر سختش می کنی تو!

بادی به غیغب انداخت و از سر مبالغات گویی، سرم منت گذاشت.

- مگه بده انتخاب رو به خودتون می سپرم؟ والله همه دنبال اینن خودشون حقوق تعیین کنن.

دست هایم را بالا آوردم.

- آخه این که نشد دلیل! شاید من یکهو بگم صد میلیون، اون وقت شما

می گی چشم، رو چشمم؟

طوری نگاهم می کرد انگار تا ته تمام فکر و خیالاتم را می خواند. با انگشت شست کنار لبش را خاراند و گفت:

- اون وقت می تونی قد همون حقوق به من بازدهی بدی؟ اگر می تونی

بسم الله!

تازه فهمیدم حربه ی او چیست. برخلاف حرکاتش که در نگاه اول، عجیب ساده به نظر می رسید، زیر لایه تصمیمات او منطق کارکشته ای وجود داشت که خبر از زبردستی و تجربه کاری بالایش می داد. منطقی که پایه اش بر اصل درگیر کردن آدم ها با خودشان بود.

فصل دوم • ۴۱

- من... راستش من... نمی‌دونم حقوق رو چقدر بگم. بهتره خودتون... دیدم که چطور بحث با من را نصفه رها کرد و دوباره به ساز و کار رسیدگی به گل‌هایش پرداخت. داشتم حرص می‌خوردم که صدایش را شنیدم.

- گوشم با توئه، جمله‌ت رو کامل کن ببینم.
گوشه شالم را به بازی گرفتم. پشت به من، روی زمین زانو زده و مشغول ناز و نوازش درختچه‌ای بود که شاخه‌هایش شبیه شوید بود.
- نمی‌دونم چی بگم که مدیون شما نشم آخر کار. شرمنده، اما بهتره آخر ماه با توجه به عملکردم، خودتون یه مبلغی رو تعیین کنید. این طوری راحت‌ترم.

گفتم و خیال خودم را راحت کردم. من آدم خودسری و پررویی نبودم. پرونده تجربه کاری‌ام صفر بود و همین که او من را قبول کرده بود باید کلاهم را بالا می‌انداختم.

حین نوازش برگ‌های رشته‌ای درختچه که رنگ سدري آن با چشم بازی می‌کرد، لحظه‌ای از حرکت ایستاد و سرش را به سمت من گرداند. خبری و کوتاه گفت:

- تبریک می‌گم، مرحله اول رو قبول شدی!

چشم‌هایم درشت شد و ابروهایم بالا پرید.

- چی؟!

صدای همیشه بیش از حد آرامم، کمی بالا رفته بود که نشان از تعجب و حیرتم داشت. گلدان را سر جایش گذاشت و همان‌طور که رو به من خم شد تا زانوهای خاکی شده‌اش را بتکاند، گفت:

- از آدم‌های بی‌برنامه و هر دمبیل بدم میاد. این روش منه. اگر بدون انجام کار، حقوق تعیین می‌کردی، بی‌برو برگرد ردت می‌کردم!

چشمک ریزی در نگاه ماتم زد و از کنارم رد شد. بوی عطرش در مشامم پیچید. چه شنیده بودم؟ او بعد از قبولی و پذیرش نیرو، باز هم برایش فیلتراسیون قبولی تعیین می‌کرد؟ کم مانده بود دود از مغزم بیرون بزند. او دیگر که بود؟!

* * *

حدود دو ساعت و نیم مشغول تمیز کردن همان اتاقی بودم که روز قبل، انتظام کلی به خاطر آشفتگی اش غرغر کرده بود. تنم خیس عرق شده بود و حس می‌کردم گونه‌هایم در حال آتش گرفتن است.

جارو و خاک‌انداز را کنار دیوار گذاشتم. کمر راست کردم و همزمان با نفسی عمیق، به چند مشتری که در راهروها راه می‌رفتند و گل و گیاه‌ها را نگاه می‌کردند، چشم دوختم. عموحیب هم قدم با آن‌ها راه می‌رفت و جواب پرسش‌هایشان را می‌داد.

لحظه‌ای نگاهم به چشم‌های او افتاد. کنار حوض ایستاده و گویی حواسش به موبایلی بود که کنار گوشش قرار داشت، نگاهش اما به من بود. حواسم بود که چطور از اول صبح چشم گذاشته بود تا فعالیت من را ببیند. خودش گفته بود از همان اتاقک انتهای گلخانه شروع کنم. جارو و خاک‌انداز را هم خودش برایم آورده بود.

هر دو، همزمان چرخیدیم و نگاه از هم گرفتیم. تا ساعت دوازده یک ساعت بیشتر نمانده بود، باید این اتاق را تمیز می‌کردم که غروب را فقط بین گل و گیاه‌ها باشم.

حس خوب بودن در آن محیط به تمام احساسات خوب می‌چربید. روحیه‌ام عوض می‌شد و فراموش می‌کردم که چه زندگی نکبت‌بار و سختی بیرون از گلخانه انتظام، انتظارم را می‌کشد.

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم و این بار به سمت قفسه‌ای سراسری که یک طرف دیوار را کاملاً پوشانده بود، رفتم.

کارم را از طبقات پایین شروع کردم. گلدان‌ها در سائزها و رنگ‌بندی مختلف به صورت در هم چیده شده بودند. همه را یکی یکی از قفسه‌ها بیرون کشیدم و هم اندازه‌ها و هم سائزها را کنار هم چیدم.

حین کار، فکرم به سمت گلپری پر کشید. در دل دعا کردم هنوز خواب باشد. می‌دانستم باید حداقل دو ساعت یک بار او را جابه‌جا کنم تا سرخی پوست کمرش را به هر نحوی که شده کنترل کنم.

تنهایی او در خانه، من را می‌ترساند. در دل دعا کردم و از خدا خواستم که او را از گزند اتفاقات بد حفظ کند.

- داری چیکار می‌کنی؟

فصل دوم ● ۴۳

صدایش این بار سرد بود و خشک. دو گلدان را روی زمین گذاشتم و به سمت او که دست به کمر در آستانه‌ی در ایستاده بود، برگشتم. -بله؟

با چشم و ابرو به گلدان‌ها که از دل قفسه‌ها بیرون کشیده بودم، اشاره کرد.

- به این زودی حرف منو یادت رفت؟

لحنش حاضر جواب بود و طلبکار! از حرف‌های پر از ابهام او سر در نمی‌آوردم. کدام حرفش را یادم رفته بود؟ چهره‌اش صامت بود و طوری نشان می‌داد که گویی من را حین ارتکاب خطای بزرگی گیر انداخته است.

خجالت‌زده از طعمه‌ی حریق آن چشم‌ها نگاه دزدیدم و گفتم:

- ببخشید، اما من متوجه نمی‌شم چی می‌گید!

چند قدمی به داخل آمد و مقابلم ایستاد. سنگین پلک زد و من تازه متوجه شدم چه مژده‌های بلندی چشم‌های درشت و مشک‌اش را در آغوش کشیده است.

- همین چند ساعت پیش بهت گفتم بدون هماهنگی کاری نکنی. واسه

جابه‌جایی این گلدون‌ها با کسی هماهنگ کردی؟

آه از نهادم برخاست. نه! هماهنگ نکرده بودم. یعنی فکر نمی‌کردم جابه‌جا کردن چند گلدان ساده نیاز به هماهنگی داشته باشد.

چرا یادم نبود برای تمیز کردن قفسه‌ها از او اجازه بگیرم؟ گویی باید جزء به جزء حرف‌های او را در لوح ضمیرم نهادینه می‌کردم که فراموشم نشود.

- ببخشید آقای انتظام. کوتاهی از من بوده. ناخواسته بود. الان همه

رو مثل اولش می‌چینم.

و برگشتم تا گندی را که زده بودم، درست کنم. ناراحت شده بودم و دلم از دست بی‌حواسی خودم پر شده بود. چند ثانیه‌ای طول کشید تا صدایش را از پشت سر شنیدم.

- نمی‌خواد!

یخ‌زده برگشتم. یعنی ممکن بود به خاطر همین یک خطا، من را هنوز

استخدام نکرده اخراج کند؟ آه خدایا نه... من به این کار نیاز داشتم. آخر کجا با شرایط دست به عصا و ناجوری که داشتم، به من کار دائم می‌دادند؟

غصه در دلم لنگر انداخت. چرا تفکرات این مرد سبزه‌رو این همه از ذهن من دور بود؟ سیگاری بین لب‌های برجسته‌اش قرار داد و با فندک مشکی رنگی آن را آتش زد. پک عمیقی به سیگارش زد و با دهان پر دود گفت:

- به کارت برس!

حجم غلیظی از دود سیگار را به اتاق قرض داد و رفت. به همین راحتی! به عجیب بودن رفتارهایش ایمان آورده بودم. چند ثانیه‌ای نگذشته و هنوز نگاه ماتم به جای خالی او دوخته شده بود که عموحیب در آستانه‌ی در ظاهر شد و آهسته پرسید:

- رد شدی؟

چشم‌هایم ریز شد و سری تکان دادم. رد شدم؟ لحنش شبیه دانش‌آموزی بود که از هم‌کلاسی خود می‌پرسید امتحان معلم سخت‌گیرش را رد شده یا نه!

- چیه رد شدم؟

عموحیب نفس عمیقی کشید و با صدایی آهسته و کنترل شده پرسید:

- چی گفت بهت؟

- گفت... گفت که...

به گلدان‌ها اشاره کردم.

- به کارم برس!

لیخندی از سر رضایت بر لب‌های پیرمرد نقش بست. چه شده بود؟

چرا درک نمی‌کردم چه اتفاقی در اطرافم در حال رخ دادن است؟

با چشم‌هایی برق‌زده گفت:

- شیر مادر حالات دخترم. اولین نفری هستی که تو یه روز دو تا

آزمون عمران انتظام رو قبول می‌شه.

میان کلمات پیرمرد به دنبال اثبات ماجرای می‌گشتم که او در کمتر از

چند ساعت به سرم آورده بود. مردک سیاسی عجب مار هفت‌خطی بود و

فصل دوم ● ۴۵

رو نکرده بود. نفس عمیقی کشیدم و خدا را در دل شکر کردم. دقیق متوجه نشدم که آزمون دوم چه بود، شاید می‌خواست میزان سرکشی من را حین دادن دستوراتش بسنجد، شاید هم فقط می‌خواست غر بزند.

آقاحبیب با لبخند گفت:

- تبریک می‌گم به «لبخندِ خدا» خوش اومدی!

آهسته زمزمه کردم:

- لبخند خدا؟

- ما به این گلخونه می‌گیم لبخند خدا. چون زیبایی این گل و گیاه‌ها چیزی جز یک لبخند که خدا بهمون هدیه داده، نیست.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم. چه تعبیر زیبایی بود!

- بیا باباجان. بیا به چایی بخور گلوت تازه شه. خسته شدی از صبح تو این آلونک همش کار کردی.

نگاهم به لیوان چای درون دست عموحیب بود. در دست دیگرش، فلاکس استیل چای به چشم می‌خورد. ترسیده‌نگاهی به لیوان چای او کردم و چشمم به اطراف دوید. این که آزمون سوم نبود؟ بود؟!

سری تکان دادم و آهسته گفتم:

- ممنون آقاحبیب.

لبخند پدرانهای زد و گفت:

- بهم بگو عموحیب. نصف بچه‌هایی که تو این مجموعه کار می‌کنن با همین اسم صدام می‌زنن. اینم بگیر دخترم. چرا تعارف می‌کنی باباجان؟ توش هل انداختم. بخور گلوت خشک شده تو این گرد و خاک اتاق.

باز نگاه ترسانم به پنجره چهارطاق باز اتاق برگشت. هیچ نگاه سیاهی زاغ‌سیاهم را چوب نمی‌زد.

- می‌ترسم این هم آزمون سوم باشه!

عموحیب لحظه‌ای عمیق نگاهم کرد و بعد با لبخندی گرم گفت:

- بهت حق می‌دم دخترم. ولی دیگه نگران نباش. تموم شد و رفت! عمران اخلاق‌های خاص خودش رو داره. همه نیروهایی که به صورت مستقیم و غیرمستقیم با این مجموعه کار می‌کنن رو همین‌طور انتخاب کرده. معتقد نیروی کار باید دو تا اخلاق داشته باشه. اولاً تو کار دقیق

باشه و همین طوری روی هوا چیزی نپروانه. دوم این که، در صورت انجام یک اشتباه، ابایی از عذرخواهی نداشته باشه. خیلی آدمای کار درست رو سر این که این دو اخلاق رو نداشتن رد کرده. بگیر دخترم. چاییت از دهن افتاد.

لیوان را از دستش گرفتم. صدای اذان در گوشم پیچید. مسجد درست صدمتر پایین تر از گلخانه، آن سوی خیابان قرار داشت، درست روبه روی دبیرستان دخترانه.

چند جرعه از چای هل دار عموحیب را نوشیدم و به جای خالی او که من را تنها گذاشته بود، خیره شدم.

* * *

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم. تقریباً همه جا مرتب شده بود. با یک دست کتفم را فشردم و همزمان نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. وقت رفتن بود. حتم داشتم گلپری بیدار شده است.

کیفم را از روی کاناپه برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. چند نفس عمیق در فضای مرطوب اطراف کشیدم و به سمت او که لب حوض نشسته بود و با مشت های بزرگش به گلدان شمعدانی آب می داد، رفتم.
- من کارم تموم شد. باید برم خونه. اگر اجازه بدید ساعت چهار برمی گردم.

سرش را بالا آورد. نگاه سنگینش را از گوشه ی چشم حس کردم.
- موردی نداره. غروب که اومدی مدارکت رو بیار، برای کارای استخدامت لازمه.

چشمی گفتم و با قدم هایی هراسان راهی خانه شدم. تمام طول راه، یک نفس دویدم. به خانه که رسیدم عملاً نایی برایم نمانده بود. خرسی جوانه زده ی عرق را دور گردنم حس می کردم. نگرانی برای گلپری بی تابم کرده بود.

پا به خانه گذاشتم. همه جا ساکت بود.

- مامان؟

صدایی نیامد. کیفم را در راهرو انداختم و وارد اتاق اول که اتاق او بود، شدم. چشم هایش بسته بود و باز هم همان بوی همیشگی در مشام

فصل دوم ● ۴۷

پیچید. بوی بیماری و بستر و ساکن شدن تا ابدیت!
حس کردم نفس کشیدن برایم سخت‌ترین کار ممکن شده است. مقصر
من بودم. آه! مادر طفلکم چند ساعت مجبور به تحمل این وضع بوده که
ادرار از پد بهداشتی‌اش نم پس داده و بویش کل اتاق را برداشته بود؟
بغض سنگ شده‌ی گلویم به آینه چشم‌هایم خورد و حس کردم نگاهم
روی گلپری هزار تکه شد. تعلل نکردم. مانتو و شال را از تنم کندم و
کناری انداختم. دوباره به سمت پنجره رفتم و آن را کاملاً باز کردم. هوای
سر ظهر با وجود آفتاب کم جان پاییزی، نسبتاً خنک بود.
برگشتم. به او که رسیدم، آهسته و با احتیاط صدایش کردم.
- مامان... مامان جان چشمات رو باز کن. باز کن قربونت برم...
پارچه نخی را با احتیاط از رویش برداشتم و در هم گلوله کردم.
گلپری لای پلک‌هایش را باز کرد و نگاه مخمورش را به من دوخت.
- صبور...

گلویم نیش صبورهایش را خورد و خم به ابرو نیاوردم.
- جانم مامان... پاشو... پاشو قربونت برم. پاشو باید بیرمت حموم.
شبییه بچه‌ها شده بود. گریه سر داد و گفت:
- من چرانمی‌تونم پام رو حرکت بدم... چه بلایی سرم اومده؟
شانه‌هایش را گرفتم و همزمان، صندلی چرخدار را با پا به نزدیک
کشاندم.
- چیزی نیست قربونت برم. ول کن لبه‌ی تخت رو... بذار، می‌خوام
بلندت کنم.

دستش را رها نکرد و در همان حال، گریه‌اش شدت گرفت.
- نه... نه... من می‌ترسم. این‌جا کجاست؟
خیسی شور قطره‌ها میان آغوش پلک‌هایم، بازی‌شان گرفت. صدایم
اما هنوز محکم بود و مقتدر. گلپری نباید می‌ترسید، نباید!
- مامانی... قربون شکل ماهت برم من... آروم باش.
لبخندی تصنعی روی لب کاشتم و گفتم:
- ببین اینو، ببین... بیا سوارت کنم، بریم دور دور.
نگاهش روی صندلی چرخدار نشست و آنی سکوت کرد. از فرصت

پیش آمده استفاده کردم، او را در برگرفتم و با تمام خستگی و درد عضلات کتف و کمرم، روی صندلی نشاندم.

در حمام، بدنش را شستم و با جریان گرم آب، پشتش را ماساژ دادم. لکه سرخ روی پوست کمرش بیشتر شده بود و من را عجیب می ترساند. باید هر چه سریع تر زیر نظر پزشک، درمان می شد. لعنت به بی پولی! بعد از حمام، در حالی که با حوله موهای حنایی کوتاهش را خشک می کردم، کنار گوشش گفتم:

-گشنت شد مامان؟ گردنم بشکنه... ببخشید. الان برات غذا میارم.

گلپری ساکت و بدون هیچ حرفی به نقطه ای خیره شده بود و گویی من با دیوار حرف می زدم. او را به اتاق پذیرایی بردم و بعد از گرم کردن سوپی که در یخچال مانده بود، غذایش را دادم. کم خوراک تر از همیشه شده بود. برایش تلویزیون روشن کردم و او در بازی رنگ های آن جعبه ی کوچک جادویی، غرق شد.

در فرصت باقی مانده، به سراغ اتاقش رفتم. ملحفه و پتوی بدبوی روی تخت را با چند عق جانانه، در هم مچاله کردم و راهی حمام شدم. همه را در تشت انداختم و آب را رویشان باز کردم.

صدای زنگ در خانه آمد. در حین خروج از حمام، پاچه های شلوار مشکی ام را که حین شستن ملحفه ها تا زانو بالا داده بودم، پایین کشیدم. ساعت نزدیک دو بود. گرسنگی و خستگی به من فشار آورده بود و دلم می خواست برای چند دقیقه هم که شده کمرم را به زمین بزنم، شاید دردش آرام بگیرد.

-کیه؟

-منم مامان باز کن.

آیفون خراب بود و برای باز کردن در، باید به حیاط می رفتم. تنم خیس از عرق بود. با ورود به حیاط و هجوم سرما به بدنم، گویی تن تب کرده ام به یکباره یخ زد.

چفت در را باز کردم. حسام خسته و بی اعصاب با قدم هایی که گویی از زمین زیر پایش هم طلب دارد، بی آن که حتی نگاه کند، سلامی از زیر لبش قرض کرد و از کنارم رد شد. می دانستم هنوز دلخور است. دستم را

فصل دوم ● ۴۹

به تن آهن رنگ‌شده‌ی در، که قسمتی از آن زنگ زده بود، فشردم. رفتارش کاملاً قابل‌پیش‌بینی بود. او مخالف کاری بود که من عملاً از امروز شروع کرده بودم. در این زمینه اخلاقش درست شبیه پدرش بود. کاش می‌شد اندکی مرا درک کند.

آهی کشیدم و به مسیر رفته‌ی او نگاه کردم. در را بستم و به دنبالش راهی خانه شدم. چشم‌گرداندم و دیدم که با خشم، جوراب‌هایش را از پا کند و گلوله نکرده، به کنج پذیرایی انداخت.

چیزی نگفتم. بهتر بود در این شرایط کمتر دهان به دهانش می‌گذاشتم. سر به زیر وارد آشپزخانه شدم. ظرف‌های نشست‌ی غذای گلپری درون سینک، به من چشمک می‌زد. کتری را از روی گاز برداشتم و از شیر آب پر کردم.

سر چرخاندم و سرکی به بیرون کشیدم. صدای شرشر آب از حمام می‌آمد. لبی‌گزیدم. حتماً باز متوجه دسته گل گلپری شده بود!

- من دیگه نمی‌رم مدرسه مامان!

سرم به سمتش برگشت. بلوغ باعث شده بود صدایش کلفت‌تر شود و جوش‌های ریز و قرمزی در پیشانی و گونه‌هایش خودنمایی کند. بدون این که بخواهم در برابر حرف و خواسته‌اش ولکنشی‌آنی نشان دهم، نگاهی عاقل‌اندرسفییه به او کردم و سپس با آرامش گفتم:

- ما به بار دیگه هم درمورد این مسئله حرف زدیم حسام. پس دوباره مسئله‌ای رو که به بار بستیمش باز نکن.

اخیراً پيله کرده بود که دیگر دلش نمی‌خواهد درس بخواند. دلش نمی‌خواهد وقتش را پشت میز و نیمکت چوبی مدرسه به بطالت تلف کند. هر بار آرامش می‌کردم، اما گویا با رفتن من به گلخانه او هم پایش را در یک کفش کرده و ساز خواسته‌ی غیرمعتولانه‌اش را کوک کرده بود.

اخم‌هایش در هم بود و چشم‌هایش از فرط خستگی و شاید هم خشم، سرخ شده بود. دیدم که پاچه‌های شلوارش را بالا داده و پاهایش را که از صبح در کتانی بوده، با صابون شسته.

- مسئله رو تو بستى مامان. من می‌خوام کار کنم. با این وضع گلپری که داره روزه‌روز بدتر می‌شه، نمی‌شه کاری کرد.

-گفتم که نه حسام! خودم دارم می‌رم سر کار. همون طوری که تو این پنج سال کار کردم و نذاشتم تو و گلپری اذیت بشید، باز هم کار می‌کنم. تازه، این جایی که شروع به کار کردم، بهتر هم هست. اگر خودم رو خوب نشون بدم، حتی شاید حقوق بیشتری هم بگیرم. اون طوری می‌تونم پول دوا و درمون گلپری رو هم جور کنم.

نگاه حسام صامت و یخ‌زده بود، طوری که انگار دیگر هیچ‌وقت گرم نمی‌شد. از کی پسرم به این حال درآمده بود؟ این همه غریبه؟! -بازم مثل همیشه حرف خودت رو می‌زنی...

کلامش بوی نگرانی می‌داد. اما چشم‌هایش... امان از چشم‌هایش که حتی نگاهم نکرده بود.